

## درود به کارگران مبارز نیشکر ۷ تپه!

بیش از دو هفته است که کارگران شرکت نیشکر ۷ تپه برای به دست آوردن حقوق ابتدائی و حقه‌ی خود مجدداً دست به اعتصاب و تجمع در برابر فرمانداری شهرشوش زده‌اند. این خواسته‌ها را هرکودکی درک کرده و حاضر به پشتیبانی از آنها می‌باشد. اما رژیم جمهوری اسلامی نوکر بزرگ سرمایه‌داران و تاجران دلال صفت طماع و حریص، باگوشه‌های گر، دستهای مسلح به تفنگ و باتوم و خنجر و با جمع کردن نیروهای سرکوبگر از اهواز و خرم‌آباد و دزفول برای مقابله با اعتراض کارگران گرسنه، هراسان دست به کار شده است. آخر وقت تنگ است و برای کسانی که "یک روزه می‌خواهند ره صدساله‌ی پول‌دار شدن را ببینند" و با وارد کردن شکر میلیاردها تومان سودبرده و هزاران هزار کارگر و برزگر را به افلاس و گرسنگی کشانده و شکرتواید شده در داخل در انبارها را به خاک خوردن و نم برداشتن کشانده‌اند، فرصت چندانی باقی نمانده است. پس باید دست به اقدام زد و "هرچه زودتر بهتر!". زیرا که سرمایه‌داران و نظام جمهوری اسلامی مدافع آنان متوجه شده‌اند که مورد تنفر اکثریت مردم ایران بوده و زنگ مرگ شان به صدا درآمده است.

کارگران مبارز شرکت نیشکر ۷ تپه بارها و بارها از جمله برای گرفتن مزدهای معوقه‌شان دست به اعتصاب و راهپیمائی زده‌اند. این بار نیز پس از صبر و تحمل چندین سبانه و شناخت از ماهیت ضدکارگری رژیم و کارفرمایان شرکت و رد قول و قرارهای سبانه‌ی آنان، به این نتیجه رسیده‌اند که "حق گرفتنی است و نه دادنی" و مصمانه برای گرفتن مزدهای معوقه ۳ ماه اخیر، قطع دست درازی ماموران اطلاعاتی و پلیس رژیم به فعالان کارگری آن شرکت و از جمله پرونده سازی و احضار فعالان کارگری به دادگاه انقلاب و بالاخره برکناری مدیرعامل و اعضای هیئت مدیره‌ی آن و برکناری رئیس حراست شرکت که در سرکوب و تهدید و فشار به کارگران دست کمی از شکنجه‌گران رژیم ندارد، روی ادامه‌ی مبارزه پافشاری می‌کنند.

گرچه پشتیبانی کارگران تعدادی از شرکتها از مبارزات اعتراضی کارگران نیشکر ۷ تپه امیدوار کننده بوده و ضرورت این پشتیبانی در شرایطی که رژیم با تمام قوا و با تجمع نیرو به سرکوب هر حرکت حتماً متآمیز کارگران دست می‌زند، بیش از پیش آشکار شده است، اما این پشتیبانی هنوز ضعیف بوده و کارگران شرکت‌های بزرگی نظیر شرکت ملی نفت، مصمانه در دفاع از حقوق رفقای کارگر خود در ۷ تپه به‌پا نخواستند.

فریاد اعتراضی چند هزار کارگر: "کارگر ۷ تپه‌ایم، گرسنه‌ایم گرسنه‌ایم!"، بیان ظلم و ستم و حقارت‌هایی است که در حق کارگران در ایران روا می‌شود که مو بر بدن هر انسان آزاده‌ای را سیخ می‌کند. جلادان حاکم بر ایران که بر روی دریائی از ثروت طبیعی و ثمره‌ی کار میلیونها انسان خوابیده و غلت می‌خورند، این فریاد پُرتین را به هیچ می‌گیرند. ماهیت پلیید ضدبشری آنها عیان‌تر از آن است که به این فریادها توجه کنند.

این وضعیت مختص به ایران نیست. گرسنگی در جهان چنان ابعادی به خود گرفته است که تمام نهادهای بین‌المللی نظام سرمایه‌داری در هراس از شورش جهانی در به‌در به دنبال راه حل "مسکن‌وار" می‌گردند تا نظام خود را تداوم بخشند!

در ایران مُشکل توده‌های میلیونی مردم از ابعاد گرسنگی و تجاوز به حقوق انسانی آنها فراتر رفته است. صدای طلب‌های جنگی که دیوانه‌گان نوکر سرمایه‌های فراملی در واشنگتون و تل‌آویو بر آنها می‌کوبند، و سردمداران رژیم اسلامی هم باگفتن این‌که "جنگ نعمتی‌[۱]‌هی است" به آن صدای بیگ

می‌گویند، چنان نزدیک می‌شود که هیچ نوع تامینی را برای انسانهای گرسنه و بی سرپناه باقی نمی‌گذارند که جزو اولین قربانیان جنگی احتمالی در ایران خواهند بود.

ما بارها گفته‌ایم و باز هم می‌گوئیم که آن دسته‌هایی از مردم و افرادی که در فکر استقلال کشور و دفاع از آن در مقابل تجاوز مسلحانه و دخالت کشورهای دیگر و مشخصاً امپریالیست‌ها می‌باشند، باید بدانند که هیچ جنگ دفاعی پیروزمند را نیروهای مسلح یک کشور به تنهایی و بدون پشتیبانی توده‌های مردم، نمی‌توانند پیش ببرند. سردمداران رژیم نشسته بر شاخ، بُن می‌بُرند و با فشاری که روی طبقه‌ی کارگر و توده‌های زحمت‌کش گذاشته و سرکوب‌گریان را به‌کار گرفته‌اند، پشتیبانی مردم را در صورت بروز جنگ به‌دست خواهند آورد. منافع خصوصی، استثمارگری، عطش سلطه و بالاخره بی‌اعتمادی نسبت به مردم را رژیم تا بدان‌جا پیش برده که در حرکت حق‌طلبانه و آزادی‌خواهانه‌ی مردم، دست‌خارجی را بهانه‌ی قرار داده و از این طریق می‌خواهد با جنگ و دندان بر سر حکم باقی بماند. چنین دیدگاه مبتدائی محکوم به شکست است و دیگر زمان آن گذشته است که بتوان به بهانه‌ی دفاع از استقلال کشور، به سرکوب مردم پرداخت. رژیم جمهوری اسلامی بر قله‌ی آتشفشان خشم توده‌های مردم نشسته‌است و در میان شعله‌های بیش از پیش سرکش آن نهایتاً خواهد سوخت و یا دست‌آتماس به سوی امپریالیست‌ها برای نجات، دراز خواهد کرد.

در شرایطی که جهان و از جمله ایران در زیر حکم نظام‌های سرمایه‌داری درآشفته‌گی و هرج و مرج عجیبی به سر برده و کنترل اوضاع بیش از پیش از دست حاکمان بیرون رفته و سرمایه‌داران "نئولیبرال" به‌خواه هر چه که تمایل داشته باشند، انجام می‌دهند و به هر روشی در سرکوب انسان‌های کار و زحمت دست می‌زنند، هیچ وظیفه‌ی والاتر از آن نیست که این نیروی عظیم تاریخ ساز در هر کشور و مشخصاً در ایران خود را متشکل ساخته و به مقابله با دشمنان طبقاتی حاکم بپردازد. در این راستا نیروهای پیشرو کمونیست باید بی‌درنگ زیر اصول و سیاست و عمل‌کردی کمونیستی، متحد شوند و در پیشاپیش طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کشان برای سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی، مبارزه علیه امپریالیسم و نهایتاً انجام انقلاب سوسیالیستی و کسب قدرت توسط طبقه‌ی کارگر را به صورتی متشکل و متحد پیش ببرند.

اوضاع خوب است، چون که طبقه‌ی جهانی سرمایه‌دار و نظام استثمارگری اش بیش از پیش ناکارآمدی و جباریت خود را نشان داده‌است. اوضاع بد است چون که در قرن گذشته جنبش جهانی کمونیستی و کارگری چنان شکستی خوردند که هنوز نتوانسته‌اند خود را به تمامی از زیر بار شکست رهانیده و با تمام وجود به کاخ ستمگران حمله کنند. برای تبدیل این اوضاع بد به اوضاع خوب، جایی برای فرقه‌گرایی و خودمركزبینی نیست. باید زیر پرچم تئوری کمونیسم علمی و استراتژی و تاکتیک پروتری متحدشویم تا جلو بربریت نظام جهانی سرمایه‌داری را همراه با میلیاردها انسان مؤد و گرسنه، بگیریم.

## مروری کوتاه به برخی مقولات تاریخی، سیاسی از دیدگاه کمونیسم علمی (قسمت هشتم)

### دمکراسی

دمکراسی شکلی از قدرت سیاسی است که ظاهراً تبعیت اقلیت از اراده اکثریت و به رسمیت شناختن آزادی و مساوات میان افراد (شهروندان) را بیان می‌کند. اما این ادعای پُرطمطراق در تاریخ جوامع طبقاتی هیچ‌گاه تحقق نیافته‌است، زیرا که اراده‌ی اقلیت بر اکثریت در این جوامع پیوسته اعمال شده‌است. بورژوازی در تعریف خود از دمکراسی فقط به جنبه ظاهری این تعریف از دمکراسی بسنده می‌کند و مفهوم دمکراسی را به شکل مجرد و جدا از شرایط اقتصادی - اجتماعی و اوضاع مشخص جامعه در نظر می‌گیرد. بنابراین به ناچار دست به ایجاد مفاهیمی مثل «دمکراسی خالص» و غیره می‌زند که این مفاهیم از طرف رفرمیست‌ها و اپورتونیست‌ها نیز تبلیغ می‌شود. لنین در تعریف خود از دمکراسی به عنوان یک سازمان سیاسی جامعه، که در نهایت، در خدمت تولید قرارداد و در نهایت به وسیله‌ی روابط تولیدی در هر جامعه معین می‌گردد، می‌گوید: "دموکراتهای خرده‌بورژوا از قماش اس‌ارها و منشویکهای ما و برادران تنی آنها یعنی همه‌ی سیوسیال - شووینیستها و اپورتونیستهای اروپای باختری، از حق انتخابات همگانی همانا "بیش از این‌ها" انتظار دارند. آنها خود در این اندیشه دروغین که گویا حق انتخابات همگانی، "باوجود دولت کنونی" می‌تواند اراده‌ی اکثریت زحمت‌کشان را واقعا آشکار سازد و اجرای آن را تضمین نماید - باور دارند و آن را به مردم نیز تلقین می‌کنند" (۱). بنابراین لازم و اساسی است که دمکراسی را نه به عنوان یک تعریف، بلکه به عنوان پدیده‌ی تاریخی در نظر گرفت و چگونگی تکامل آن را در طول تاریخ و وابستگی این تکامل را به دگرگونی نظام‌های اقتصادی - اجتماعی و روند و حدت مبارزات طبقاتی، مطالعه کرد.

در کلیه جوامع طبقاتی، دمکراسی شکلی از دیکتاتوری است که به وسیله یک طبقه مسلط اعمال می‌گردد و بنابراین دارای خصلت طبقاتی است. در حقیقت، دمکراسی فقط برای اعضای طبقه مسلط جامعه وجود دارد و کل این طبقه نسبت به بقیه طبقات جامعه دیکتاتوری اعمال می‌کند. مثلاً در دمکراسی برده داری جامعه آتن در عهد باستان، دمکراسی فقط در میان برده داران متعلق به طبقه حاکم وجود داشت در حالی که همین طبقه حاکم برده دار خشن‌ترین دیکتاتوریه‌ها را نسبت به طبقه بردگان اعمال می‌نمود. در یک جامعه بورژوائی نیز طبقه بورژوا از دمکراسی و نهادهای آن به عنوان ابزاری برای حاکمیت سیاسی خود استفاده می‌کند. بورژوازی یک قانون اساسی درست می‌کند، پارلمان و سازمانهای دیگر به وجود می‌آورد و تحت فشار توده‌های خلق، انتخابات عمومی و آزادیهای سیاسی ظاهری را می‌پذیرد. اما امکانات توده‌های خلق برای استفاده از کلیه این حقوق دمکراتیک در هر زمینه‌ای را کاملاً محدود می‌سازد. دستگاه دمکراتیک یک جمهوری بورژوازی به نحوی سازمان یافته و طرح ریزی شده است که بتواند کلیه فعالیت‌های سیاسی طبقه کارگر و سایر زحمت‌کشان را فلج نموده و اینان را در خارج از حیطه‌ی فعالیت‌های سیاسی نگاه دارد. و هر گاه که شرایطی فراهم آید تا توده‌ها منافع بورژوازی را به خطر اندازند، بورژوازی حتی به نهادهای معیارهای خود نیز پای‌بند نمی‌ماند و با کلیه‌ی وسایل به سرکوب طبقه کارگر و سایر توده‌های خلق می‌پردازد.

پردازد. به عبارت دیگر، حتی برای اجراء و تحقق همین حقوق ظاهراً دموکراتیک، هیچ گونه تضمین جدی و واقعی برای توده های خلق وجود ندارد.

اما دموکراسی سوسیالیستی عالی ترین و واقعی ترین دموکراسی در طول تاریخ است زیرا آزادیهای دموکراتیک واقعی را برای اکثریت عظیم ساکنین جامعه یعنی طبقه کارگر و توده های زحمتکش به طرز واقعی و نه صوری فراهم می آورد. دموکراسی سوسیالیستی در حقیقت همان دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا است. یعنی در یک جامعه سوسیالیستی که پرولتاریا بورژوازی را سرنگون و قدرت سیاسی را تصرف کرده است، شرایط و امکانات لازم را برای استقرار دموکراسی برای اکثریت عظیم افراد جامعه (کارگران و زحمتکشان) فراهم می آورد و در مقابل، نسبت به طبقه ارجاعی استثمارگر و ازگن شده یعنی بورژوازی، دیکتاتوری اعمال می کند و از تلاش طبقات استثمارگر شکست خورده در برگرداندن جامعه ی سوسیالیستی به نظام استثمار و استثمارگر سرمایه جلوگیری می نماید.

بنابراین، دموکراسی سوسیالیستی نیز مثل سایر دموکراسی های سیاسی در جوامع طبقاتی تاریخ، یک دموکراسی طبقاتی است اما محتوی و ماهیت آن کاملاً متفاوت است زیرا بر خلاف سایر جوامع طبقاتی، که در آنها دیکتاتوری اقلیت بر اکثریت اعمال می گردید و دموکراسی فقط برای اقلیت کوچکی از جامعه یعنی طبقات حاکم صادق بود، در دوران سوسیالیسم این اکثریت عظیم (طبقه کارگر و توده زحمتکشان به رهبری آن) است که دیکتاتوری خود را بر یک اقلیت استثمارگر، یعنی بورژوازی و طبقات استثمارگر سرنگون شده، اعمال می کند و دموکراسی واقعی را در میان اکثریت عظیم مردم مستقر می گرداند.

در دوران سوسیالیسم، دموکراسی سوسیالیستی حقوق دموکراتیک افراد کار و زحمت را از طریق وسایل و تدابیر مشخص تضمین می نماید. و شرایط مادی لازم برای تحقق دموکراسی واقعی و حقوق اجتماعی برابرین افراد را از طریق اشتراکی کردن وسایل تولید و توزیع درآمدها براساس " کار برای همه و به هرکس به اندازه ی توانش"، شکوفایی اقتصادی و نابودی بحران و بیکاری، حق انتخاب نماینده به شیوه های شورائی، تامین آزادی عقیده بیان و اجتماع و تظاهر، فراهم می آورد. در یک جامعه سوسیالیستی، کلیه افراد از هر جنسیت، ملیت یا نژادی که باشند از نظر برخورداری از حقوق سیاسی، فرهنگی و اقتصادی در شرایط یکسان قرار دارند. اما دیکتاتوری پرولتاریا جلو هر توطئه ای را که قصد براندازی قدرت کارگری و استقرار روابط سرمایه داری باشد، می گیرد. طبعاً برای جلوگیری از هرگونه برخورد نادرست به آزادی و حقوق انسانها و یا سوء استفاده از موقعیت فردی در قدرت، این وظیفه ی ارگانهای توده ای و دخالت مستقیم توده ها و نماینده گان منتخب آنهاست که نماینده گان بورژوازی را که با استفاده از امکانات دموکراسی پرولتری، دست به توطئه و تخریب و یا تشویش اذهان مردم می پردازند، طبق قوانین دولت پرولتری و نظام سوسیالیستی به مجازات برسانند.

با رشد مناسبات سوسیالیستی در کشور و درجهان، با بالا رفتن تولید و ثروت جامعه برای تضمین زندگی شایسته ای برای شهروندان، با بالا رفتن دانش و درک انسانها از مسائل موجود در جامعه ی بشری و ریشه کن شدن آداب و رسوم ارجاعی و خرافاتی، از بین رفتن تضادهای طبقاتی موجود و از جمله تضاد بین کارفکری و کاریدی، و مردسالاری، شرایط برای گذار به جامعه ای با مناسبات عالی تر بین انسانها و بین انسانها با طبیعت فراهم خواهد شد. وقتی که دیگر مناسبات افراد نه براساس زور و سلطه گری و استثمار انسان از انسان (که در جامعه ی طبقاتی آن را پیوسته ناشی از "ذات" بشری تبلیغ کرده می کنند)، بلکه براساس احترام متقابل و کوشش متقابل در بالا بردن کیفیت زندگی انسانها استوار گردید، دیگر دموکراسی ضرورت خود را

از دست خواهد داد، زیرا دیکتاتوری و دولت طبقاتی که محصول جامعه‌ی طبقاتی بود، زوال خواهد یافت. انگلس در این باره می‌نویسد:

"از هنگامی که دیگر هیچ طبقه‌ی اجتماعی باقی نماند که سرکوبش لازم باشد؛ از هنگامی که همراه سیادت طبقاتی، همراه مبارزه در راه بقاء فردی که معلول هرج و مرج در تولید است، تصادمات و افراط‌هایی هم که ناشی از این مبارزه است، رخت بربندد - از آن هنگام دیگر نه چیزی برای سرکوب باقی می‌ماند و نه احتیاجی به نیروی خاص برای سرکوب، یعنی به دولت خواهد بود. نخستین اقدامی که دولت واقعا به‌عنوان نماینده‌ی تمام جامعه به‌آن دست می‌زند - یعنی ضبط و سائل تولید به‌نام جامعه - در عین حال آخرین اقدام مستقل وی به‌عنوان دولت است. در آن هنگام دیگر دخالت قدرت دولتی در شئون مختلف مناسبات اجتماعی، یکی پس از دیگری زائد شده و به‌خودی خود به خواب می‌رود. جای حکومت بر افراد را در اداره‌ی امورشیا و رهبری جریان تولید می‌گیرد. دولت "ملعی" نمی‌شود بلکه زوال می‌یابد." (۲)

۱ - لنین: دولت و انقلاب - آثار منتخب در یک جلد - ص ۵۲۲

۲ - انگلس: همان جا.

## حقوق

حقوق در واقع چیزی جز اراده طبقه حاکم نیست که به صورت قانون بیان می‌شود. حقوق مجموعه قوانین و مقرراتی است که اعمال افراد را آن گونه که تحت اجبار قدرت دولتی حاکم و به وسیله آن تعریف و تصدیق عملی می‌شوند، تعیین می‌کند. این یک ابزار مهم در خدمت طبقه حاکم برای دفاع، تحکیم و تکامل روابط اجتماعی متناسب با منافع خود و برای اعمال یک دیکتاتوری طبقاتی است.

حقوق نیز مثل دولت محصول و بیان تضادهای طبقاتی آشتی‌ناپذیر است. حقوق به وسیله طبقه حاکم و متناسب با منافع وی و جریان مبارزه طبقاتی، تعیین، تصحیح و یا حذف می‌شوند. به همین دلیل است که حقوق به آشکارترین و مستقیم‌ترین شکلی منافع طبقه حاکم را بیان می‌کند. مارکس و انگلس در «مانیفست حزب کمونیست»، در افشای ماهیت طبقاتی حقوق بورژوائی چنین می‌گویند:

«حقوق شما چیزی جز اراده طبقه شما نیست که به صورت قانون درآمده است. اراده ای که محتوی آن به وسیله شرایط مادی موجودیت طبقه شما تعیین می‌شود.» (۱)

حقوق یک بخش مهم روبنای اجتماعی است و به وسیله یک زیربنای اقتصادی معین تعیین می‌شود و به نوبه خود در خدمت آن قرار می‌گیرد. حقوق در آخرین تحلیل روابط اقتصادی موجود در جامعه را حفظ و تحکیم می‌کند تا تسلط اقتصادی و سیاسی طبقه‌ی بر سر قدرت ثابت، موجه و قانونی باقی بماند.

تفاوت ماهیت دولت سوسیالیستی و دولت طبقات استثماری، دو شکل حقوقی با ماهیت کاملا متفاوت ایجاد می‌کند: حقوق طبقات استثماری و حقوق سوسیالیستی پرولتاریا. حقوق کلیه طبقات استثماری مثل برده داران، فئودال‌ها و سرمایه داران بیان اراده آنها و وسیله ای برای حفظ منافع اقتصادی و سیاسی آنان و سرکوب توده زحمت‌کش است. بدون نابودی و خرد کردن قاطعانه‌ی دستگاه دولتی متعلق به طبقات استثماری و جای‌گزینی آن به وسیله دولت دیکتاتوری پرولتاریا، غیرممکن است که بتوان سیستم قضائی و حقوقی آن دولت را به طرزی ریشه ای

نابود کرد. حقوق سوسیالیستی پرولتاریا بیان اراده‌ی مجموع انسانهای مولد و زحمتکش است که به وسیله طبقه کارگر رهبری می‌شود. حقوق سوسیالیستی ابزار مهمی برای دفاع از انقلاب و ساختمان سوسیالیسم و تحکیم دیکتاتوری پرولتاریا است.

۱- مارکس و انگلس: «مانیفست حزب کمونیست»

## دین

دین شکلی از ایدئولوژی موجود در جوامع بوده و عبارت است از بازتاب تخیلی و مسخ شده‌ی طبیعت و جامعه در مغز انسانها. انگلس می‌گوید:

«همه‌ی مذاهب جز بازتاب رؤیا گونه‌ای از نیروهای خارجی که حضور خود را بر زندگی روزمره‌ی انسان تحمیل می‌نمایند در مغز انسان نمی‌باشند، تصوراتی که در آنها نیروهای زمینی به شکل نیروهای فوق زمینی ظاهر می‌شوند.» (۱)

پیدایش دین ابتدا از آنجا ناشی شد که انسانها در درک و تفسیر پدیده‌های پیچیده و تغییرات دائمی پدیده‌های جهان طبیعی، اندک بوده و در برابر مصائب طبیعی قادر به ایستادگی نبودند. بنابراین، آنها به این نتیجه رسیدند که نیروهای فوق زمینی غول آسا و نیرومند بر جهان حکم می‌رانند و به صورتی ذهنی، خدایان متعددی که معرف آب، آتش، رعد و برق، عشق و خشم و... بودند را در نظر مجسم ساخت.

به دنبال آن، با پیدایش و تکامل جوامع طبقاتی، هم انسانهایی که فاقد شناخت درست از بدبختی‌ها و مصیبت‌های ناشی از استثمار و ستم طبقاتی بودند و هیچ راهی برای فرار از این رنج‌ها در مقابل خود نمی‌دیدند، دست استمداد و کمک خواهی به سوی خدایان و ارواح دراز می‌کردند و به تظلم‌خواهی می‌پرداختند و هم طبقات استثمارگر که در طول تاریخ یکی پس از دیگری بر اریکه‌ی قدرت نشسته‌بودند، همواره از مذاهب کهنه و یا نو به خاطر حفظ منافع‌شان حمایت کرده، وضعیت عینی موجود را ناشی از خواست آسمانی قلمداد می‌نمودند. اینان توده‌های کار و زحمت را در حل معضلاتشان به آسمان حواله می‌دادند تا هم خود را از زیر ضربه‌ی انسانهای استثمارشده و ستم‌دیده در امان نگهدارند و هم آن نیروهای روحانی، آنان را مجاز و مختار نمایند که سلطه خویش را بر انسانهای تحت استثمار و ستم تداوم بخشیده و نظام استثماری خویش را تداوم بخشند.

اینجاست که می‌بینیم در جوامع طبقاتی، در عین آنکه پیدایش ادیان ریشه خویش را در تئوری شناخت دوران خویش دارند، ولی به ویژه از یک منشأ طبقاتی نیز برخوردارند. پیدایش و تکامل ادیان و مذاهب نشان می‌دهد که آنها محصول مصائب طبیعی، استثمار و ستم طبقاتی هستند.

اگر چه در طول تاریخ مواردی دیده شده است که مردم زحمتکش از دین یا مذهبی برای سازماندهی و تکامل نیروهای خود به منظور مبارزه علیه طبقات حاکم ارتجاعی استفاده کرده‌اند، معهذا در طول تاریخ جوامع طبقاتی، ادیان و مذاهب اساساً در خدمت طبقات مسلط قرار گرفته‌اند.

از جمله از آنجا که فرودستی زن در جوامع در طول تاریخ ناشی از تداوم مردسالاری و استثمار بوده، ادیان و مذاهب نیز موقعیت فرودست زنان در جامعه را پیوسته تأیید کرده‌اند، چون که آنان را به صورت مایملک مرد می‌شناسند. ادیان مخالف برابری زن و مرد بوده، در مقابل حضور فعال و برابر زنان با مردان در اجتماع سد ایجاد می‌کنند و تلاش دارند تا آنجا که منافع

طبقاتی نظام استثماری اجازه می‌دهد، نقش زن را به ذخیره‌ای برای نیروی کار ارزان در سطح جامعه و خانه داری و تولید مثل تنزل دهند.

دین و مذهب تفکرات خرافی را بین انسانهای مولد و فاقد وسائل تولید رواج داده، چنین تبلیغ می‌کنند که در زندگی فعلی باید بر شرایط موجود تکمیل کرده و قانع باشند و به خدا یا باورهای ایده‌آلیستی پناه برند، تا پاداش خود را در زندگی آینده دریافت کنند. رواج ضرب المثلهائی که "سرنوشت انسان از ابتدا بر پیشانی او نوشته شده و در دست خدا است" یا شعر معروف حافظ "چون به خلوت می‌روند آن‌کار دیگر می‌کنند" نشان دهنده‌ی نقش اغواگری است که هم ادیان و هم مدافعان آنها به این باورها متوسل می‌شوند تا توده‌های مردم با کمال میل، ستم و استثمار طبقات حاکم را بپذیرند، از زندگی برده وار موجود راضی باشند به‌عصیان نپردازند. البته در تاریخ طبقات استثمارگر نوپا و حتا برای پیشبردن رقابت بین صاحبان وسائل تولید و مبادله، بعضاً برخی از آنها برای استفاده از باورهای مذهبی مردم و جلب پشتیبانی آنها به سوی خود، به حربه‌ی مذهب متوسل شده‌اند تا وضعیت موجود را به نفع خویش تغییر دهند. به همین علت هیچ دین یا مذهبی را نمی‌توان یافت که در آن فرقه‌های مختلف به‌وجود نیامده‌باشد.

چنین است که باور مذهبی با مسموم ساختن اذهان توده‌ها، عملاً به کمک طبقات ارتجاعی شتافته و سلطه آنان را تقویت می‌نماید. در دوران امپریالیسم، مذهب برای بورژوازی انحصارطلب هر کشور نه تنها به صورت ابزاری برای به خدمت کشیدن توده‌های مردم این کشورها به کار می‌رود، بلکه وسیله‌ای است برای آرامسازی خشم توده‌ها در مقابل تجاوز و جنگ افروزی. امروز به خصوص تخریب در روند انقلابی جنبش‌های کارگری و دمکراتیک به کمک دین و مذهب به حدی برای انحصارات فراملی سرمایه‌داری ضرورت یافته است که بوش هم مدعی است که در حرکت‌های جنگ طلبانه‌اش از عالم غیب الهام می‌گیرد و حاکمان جمهوری اسلامی مردم رنج‌دیده‌ی ایران را به انتظار ظهور "مهدی موعود" برای ایجاد عدل در جهان حواله می‌دهند. مارکس در جمع‌بندی از نقش دین در طول تاریخ گفته است: «دین افیون توده‌ها است» (۲). این جمله مارکس جوهر ارتجاعی دین را عمیقاً برملا می‌سازد.

دین دشمن آشتی‌ناپذیر درک علمی و لذا ماتریالیستی و شناخت و توضیح پدیده‌های ناشناخته‌ی جهان است. زیرا چنین شناختی موقعیت ممتاز آن را در اذهان و باورهای مردم به خطر می‌اندازد. به همین علت ایده‌آلیست‌های مذهبی در ایران تا آن‌جا که در توان داشته‌اند سعی کرده‌اند فلسفه‌ی ایده‌آلیستی را حتا از معتقدان به دیدگاه‌های غیراسلامی به خدمت گیرند و به مبارزه با رشد و نفوذ جهان بینی ماتریالیستم - دیالکتیکی برخیزند. از آنجا که دین و یا مذهب در ذات خود درک ایده‌آلیستی از جهان دارند، لذا جهان خیالی غیرمادی را بر جهان مادی، ذهن را بر عین و تاریخ اندیشی را بر دیدگاه علمی ارجح می‌پندارند.

در تمام دوران قرون وسطای اروپا، فلسفه «اسکولاستیک» در خدمت تئوریهای کاتولیکها بود. فلسفه‌های متعدد ایده‌آلیستی جدید و معاصر نیز به عنوان پایه، دارای خدا بوده و به شکل تئوریک سعی در مدلل ساختن آن می‌کنند. مذهب و فلسفه ایده‌آلیستی مانعی بر سر راه پیشرفت جامعه و تکامل علمی هستند و هر گونه تکاملی در علوم، ضربه محکم جدیدی بر آنها وارد می‌آورد. فلسفه ایده‌آلیستی شکل و ابزار مهمی در دفاع از دین و مذهب است.

دین و مذهب نیز گرچه به دلیل حاکمیت طبقات استثمارگر در تاریخ عمری طولانی یافته، اما به هیچ وجه یک پدیده ابدی نیست. قوانین مخصوص به خود را در پیدایش، تکامل و زوال دارد. زمانی که جوامع انسانی وارد دوران کمونیسم گردند، طبقات استثمارگر و نفوذ آنها، کاملاً محو خواهند شد و تولید مادی، فرهنگ و علوم به سطح بسیار تکامل یافته‌ای خواهند رسید. در آن

هنگام بالاخره بشریت می تواند از پیشداوریهای مذهب خلاصی یافته و به تدریج ضرورتاً مذهب نیز راه زوال درپیش خواهدگرفت. اما در دوران تاریخی سوسیالیسم ، باید آموزش صبورانه ای در قبال خرافات مذهبی که نزد بخشی از مردم یافت می شود، اتخاذ نموده، سعی در بالابردن آگاهی وهشیاری آنان درمورد باورهای موجود درجوامع انسانی نمود. در این زمینه به هیچ وجه نباید به روشهای جبری متوسل شد. بالعکس در برابر دشمنان طبقاتی که از خرافات مذهبی به منظور تخریب روند انقلاب و ساختمان سوسیالیسم استفاده می کنند، باید هشیاری فراوان داشت و اعمال آنان را شدیداً افشا نموده و علیه آنها مبارزه ای منطقی را پیش برد. زیرا که بسیاری از انسانهای کار و زحمت قادرنیستند به آسانی اعتقادات مذهبی خود را کناربگذارند و ضمن احترام به اصل آزادی عقاید، باید به آنها اثبات شود که این باورها ازبنیاد نادرستند.

در یک حکومت سوسیالیستی مردم از آزادی عقیده برخوردارند. این آزادی شامل دو وجه می شود: آزادی اعتقاد مذهبی و همچنین آزادی اعتقاد نداشتن به مذهب، یعنی آزادی لامذهبی. در چنین حکومتی مذهب امر خصوصی افراد خواهد بود و اجازه دخالت در آموزش و پرورش را نخواهد داشت و اعتقاد یا عدم اعتقاد به مذاهب هیچ امتیازی را برای افراد ایجاد نمی کند.

۱- انگلس: «آنتی دورینگ»

۲- مارکس: «نقد بر فلسفه حقوق هگل»

## اخلاق

اخلاق یکی از اشکال ایدئولوژیک جامعه است. در هر دوره ای مشخص از تاریخ جوامع، اخلاق مجموعه قواعد و قراردادهائی است که زندگی عمومی انسانها را هدایت و تنظیم می نماید. این قراردادها در یک جامعه ای معین و یک طبقه ای معین برای تنظیم اعمال مردم بر حسب دید و منافع آن طبقه ای معین پیش گذاشته می شوند. تحقق این قراردادهای اخلاقی، با تحقق قوانین فرق می کند: اخلاق بر خلاف قانون نه با تکیه بر نیروی سرکوب عینی جامعه، بلکه بر مقولات ذهنی (خوبی و بدی، صحیح و ناصحیح و غیره) اعمال می شود. همچنین اعتقادات عمومی، بر معتقدات فردی انسانها و حتی بر نیروی عادت تکیه کرده و بدین طریق اعمال انسانها را مورد ارزیابی قرارداده، بر آنها تأثیر گذارده و آنها را محدود می سازد.

اخلاق بازتاب هستی اجتماعی است، روبنائی است از یک زیربنای اقتصادی معین، و مقوله ای است تاریخی. در جوامع طبقاتی، اخلاق دارای خصلت طبقاتی است. طبقات استثمارگر و طبقات استثمارشونده در این مورد هر کدام بینش خاص خود را دارا هستند. اخلاق طبقات مسلط ابزار ایدئولوژیک آنها برای اعمال و تحکیم دیکتاتوری آنها است. بورژوازی برای فریب توده ها همواره خصلت طبقاتی و تاریخی اخلاق را پرده پوشی کرده است تا آن را نه مدافع منافع استثمارگرانه خود بلکه مدافع همه بشریت قلمداد کند. وی سعی می کند اخلاق خود را «جاودانی»، «برتر» و «خلل ناپذیر» وانمود سازد. به عنوان مثال در جامعه ای طبقاتی دزدی امری غیر اخلاقی به شمار می آید، چراکه دزد چیزی را دزدیده که نتیجه ای زحمت او نیست. اما در همین جامعه دزدی ثمره ای کار دیگران نه تنها به رسمیت شناخته شده، بلکه به مثابه انسانی



صاحب اعتبار مورد احترام واقع می‌شود! . به قول میرزاده‌عشقی : "دزد قانون دزدی از مجرای قانون می‌کند!"

کمونیسم علمی به ما می‌آموزد که هر قاعده‌ی اخلاقی مُهر تاریخی خود را با خویش حمل نموده و هیچ اخلاق فوق جوامع انسانی یافت نشده و همه قابل تغییرند و اخلاق مافوق طبقاتی موجود نیست. اخلاق بر اساس یک پایه اقتصادی معین به وجود می‌آید و طبیعتاً به آن نیز خدمت می‌کند. زمانی که پایه اقتصادی مورد نظر تغییر یابد اخلاق نیز ضرورتاً به عنوان موضوعی روبنایی، تغییر می‌یابد و جای خود را به اخلاق دیگری می‌دهد که پایه اقتصادی جدید را بازتاب نماید.

جوهر اخلاق طبقاتی (و در شرایط کنونی اخلاق بورژوائی) خودخواهی بوده و تزویر و ریا خصلت اساسی آن را تشکیل می‌دهد. لکن جوهر اخلاق پرولتاریائی در خدمت جمع بودن است. اخلاق پرولتاریائی خواهان سرنگونی نظام استثمار انسان از انسان است. اسلحه‌ای است در دست پرولتاریا تا به کمک آن تمامی توده‌های زحمتکش را متحد نموده و علیه ستم و استثمار بورژوازی و کلیه طبقات استثمارگر و برای رهایی به پیکار بسیج کند. اخلاق پرولتری، اخلاق کمونیستی، از انسانها می‌خواهد که از روحیه عشق ورزیدن به کارگران و زحمت کشان میهن خود و در عین حال همبستگی به کارگران و زحمت‌کشان جهان (انترناسیونالیسم) برخوردار باشند، کار تولیدی را دوست داشته باشند، از صمیم قلب به انسانهای کار و زحمت خدمت کنند، برای رهایی تمام خلق‌های جهان از زیر استثمار و ستم طبقاتی کوشش نمایند، از مشکلات نهراسند، روحیه انقلابی خود را حفظ کنند و از دنباله روی و اطاعت کورکورانه پرهیزند. انگلس می‌گوید:

« ... تمام تئوریهای اخلاقی تاکنون، سرانجام نتیجه شرایط اجتماعی – اقتصادی همان مرحله است. و همان طور که جامعه تا به امروز بر اساس تضاد طبقاتی در حرکت بوده، همان طور هم اخلاق، اخلاقی طبقاتی بوده که یا تسلط و منافع طبقاتی طبقه حاکم را توجیه کرده و یا این‌که هنگامی که طبقه تحت ستم به اندازه کافی قوی بوده، نارضایتی علیه این تسلط و منافع آینده زحمت‌کشان را نمایندگی نموده است. این‌که در مورد اخلاق، نظیر دیگر بخش‌های شناخت انسانی، پیشرفتی صورت پذیرفته، به هیچ وجه مورد شک و تردید نیست. ولی ما هنوز از اخلاق طبقاتی فراتر نرفته ایم. اخلاقی که ورای تضاد طبقاتی و ورای خاطره‌ی این تضاد باشد، اخلاقی واقعاً انسانی، فقط در آن مرحله اجتماعی میسر است که نه تنها تضاد طبقاتی مرتفع شود، بلکه همچنین این تضاد در عملکرد زندگی فراموش شده باشد.» (۱)

۱- انگلس: «آنتی دورینگ»

## جایگاه میلیتاریسم در نظام جهانی سرمایه ( امپریالیسم )

" جنگ مولود اراده شرارت بار سرمایه داران درنده خو نیست ، گرچه بدون تردید این فقط به نفع آنها انجام می گیرد و فقط بر ثروت آنها می افزاید . جنگ مولود تکامل نیم قرنی سرمایه جهانی و میلیاردها رشته و ارتباطات آن است . بدون برانداختن قدرت سرمایه و بدون انتقال قدرت دولتی.... **نمی توان** از جنگ امپریالیستی رهائی یافت و نمی توان به یک صلح دمکراتیک و غیر تحمیلی نائل آمد " لنین " آثار منتخب در یک جلد " ، صفحه ۴۶۱

حادثه مرموز یازده سپتامبر ۲۰۰۱ که به عنوان " باران رحمت " به نومحافظه کاران حاکم در کاخ سفید فرصت داد که قدم های اولیه پروژه جهانی خود را در جهت هژمونی ( سیطره ) بر جهان با وارد ساختن " ضربه اول " خود در " خاورمیانه بزرگ " بردارند ، به مردم جهان نشان داد که چگونه جنگ بار دیگر ، منتهی این بار به طور باز و شفاف ، به عنوان تنها ابزار سیاسی در خدمت مدیران اصلی نظام جهانی سرمایه قرار گرفته است . البته تاریخ استفاده از جنگ به عنوان تنها ابزار سیاسی برای حل مسائل سیاسی ، اقتصادی و غیره به دهه های آخر قرن نوزدهم و پیدایش اولین آثار پدیده نوظهور امپریالیسم می رسد . در ربع آخر آن قرن ، بشریت شاهد این امر شد که انگلستان ، فرانسه ، هلند ، بلژیک و... تنها استعمارگرانی نبودند که بر مناطق عظیمی از جهان تسلط پیدا کرده بودند ، بلکه ممالک متحده نیز در آن دوره بعد از جنگ با اسپانیا و تسخیر بخشی از مستعمرات آن امپراطوری در آمریکای لاتین ( کوبا ، پورتوریکو و...) و در آسیا ( فیلیپین ) و سپس با سرکوب خونین جنبش استقلال طلبانه مردم فیلیپین در آغاز قرن بیستم ، به یک کشور استعمارگر نوین تبدیل گشته بود . همچنین نباید فراموش کرد که در آن دوره شیوع اندیشه های جاه طلبانه امپریالیستی در میان نخبگان نظامی پروس تحت رهبری بیسمارک ( اولین صدراعظم " آهنین " کشور تازه متولد شده آلمان قیصری ) و پیروی از آن اندیشه ها توسط اخلاف او نه تنها جهان را به سوی جنگ جهانی اول کشید ، بلکه تبعات فلاکت بار ناشی از آن بشریت را با عروج آلمان هیتلری به قله ی دیکتاتوری فاشیستی و جنگ جهانی دوم مواجه ساخت .

بدون تردید ، در پرتو بررسی تاریخ پدیده میلیتاریسم ، خطرات و تألمات ناشی از امر استفاده از جنگ برای حل و فصل مسائل اقتصادی ، سیاسی و اجتماعی امروز به طور کافی آشکار شده است و ظهور و رشد امواج خروشان جنبش های ضد جنگ در اکناف جهان گواه بر این مدعا است . آنچه که اینجا شایان توجه است این است که اگر ما روند تاریخی پدیده نظامیگری و تبعات ناشی از آن و از جمله جنگ را ، به عنوان بخشی لاینفک از ساختار و صورت بندی نظام جهانی سرمایه مورد مذاقه قرار دهیم ، بیش از پیش روشن خواهد گشت که تعداد و ابعاد این نظامیگریهای ویران ساز و مداخله گریهای ماجراجویانه با گذشت زمان بیشتر و عمیق تر گشته و در حال حاضر امکان دارد که شیوع و گسترش آنها از بُعد و گستره ی محلی به منطقه ای و سپس به وسعت جهانی با بُعد هسته ای برسد .

اندیشه ی استفاده از جنگ و نظامیگری در عصر جدید ( به ویژه بعد از گسترش استعمارگری و ظهور پدیده ی امپریالیسم ) به عنوان ابزار در جهت برون رفت و حل مسائل سیاسی را بخش قابل ملاحظه ای از مورخین سیاسی به کارل کلاسویتز ( ۱۷۸۰-۱۸۳۱ ) که سالها به عنوان یک افسر عالیرتبه متنفذ در ارتش پروس ، مدیر مدرسه نظامی برلین بود ، نسبت می دهند . کلاسویتز در کتاب معروف خود " درباره جنگ " که دو سال بعد از مرگ او در سال ۱۸۳۳ انتشار یافت ، یک تعریف کلاسیک از رابطه بین جنگ و سیاست را ارائه داد که هنوز هم بعد از گذشت ۱۷۵ سال ، از آن به عنوان یک تعریف جامع و مناسب ، به ویژه در

انطباق با اوضاع فعلی، نقل قول می کنند. به عقیده کلاسوتیز، " جنگ ادامه سیاست با وسایل دیگر است ". اگر تعریف مشهور کلاسوتیز برای مدت‌ها تا این اواخر با وقوع خیلی از جنگ‌ها همخوانی پیدا نمی کرد، امروز در زمان ما در پرتو جنگ‌های ساخت آمریکا کاملاً یک تعریف مناسب و همه جانبه گشته است.

برخلاف گذشته، امروز آمریکا به عنوان مدیر عامل نظام جهانی به‌جای این‌که از جنگ به عنوان یک " برون رفت " و یا " راه حل نهائی " استفاده کند، آنرا تنها ابزار برای حل مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی قرار داده است. علل اینکه چرا جنگ و دیگر تبعات میلیتاریسم به تنها آلترناتیو و برون رفت در پیاده ساختن پروژه جهانی آمریکا تبدیل شده است را نباید در ویژه‌گی سیاست‌های مقطعی و تاکتیکی و یا چرخش حتی استراتژیکی این جناح و یا آن جناح حاکم در کاخ سفید جستجو کرد. میلیتاریسم و جنگ‌های ناشی از آن علل ریشه‌ای در متابولیسم ( سوخت و ساز ) اجتماعی و اقتصادی نظام جهانی سرمایه در فاز فعلی تکامل تاریخی آن دارند که اگر مورد مذاقه قرار نگرفته و به چالش جدی و ریشه کن طلبیده نشوند، احتمال دارد که بشریت را در سرایش پروسه ویرانگری و بربریت قرار دهند. پیچیده‌گی‌های اختلافات فاحش طبقاتی و مبارزات ناشی از آنها در جوامع بشری ویا مبارزات مردم در کشورهای گوناگون جهان برای کسب امنیت، استقلال، آزادی، دموکراسی و حق تعیین سرنوشت مسائل بخرنج و پرپیچ و خم سیاسی و ایده‌نولوژیکی هستند که راه حل‌های سیاسی و ایده‌نولوژیکی را از بشریت می طلبند و جنگ و نظامیگری اگر در گذشته پاسخ‌گو بودند، امروز غیر عقلانی، نامناسب و بی مورد می باشند. زیرا امروزه جنگ‌های قرن بیست و یکم که احتمال وقوع آنها در فاز گلوبالیزاسیون لجام گسیخته امپریالیسم بیش از پیش تشدید پیدا کرده است، نه تنها " غیر قابل بُرد و پیروزی " هستند، بلکه بدتر از آن کامیابی در آنها یک " اصل غیر قابل وصول " است. به کلامی دیگر، همچنان که جنگ‌های ساخت آمریکا در افغانستان، عراق، سومالی و... و " جنگ‌های نیابتی " در اقصا نقاط جهان نشان می دهند، اینست که پیروزی در این جنگ‌ها برخلاف ادعای نومحافظه کاران کاخ سفید، اساساً غیر قابل وصول بوده و عمده‌تاً ناکامی را در آخر به بار می آورند. لاجرم ادامه این جنگ‌های طولانی و بی پایان و دیگر نظامیگریهای ناشی از آنها در عصر ما، برخلاف دوره‌های گذشته حداقل درجه عقلانیت را نداشته و در نهایت جهان را به‌سوی ویرانی برده و بشریت را در سرایش بربریت قرار خواهند داد. برای روشن شدن این مطلب که چرا پدیده جنگ و دیگر تبعات ناشی از نظامیگری برخلاف گذشته، هیچ نوع عقلانیت و مناسبتی را در جهان کنونی در خود نهفته ندارد، بهتر است فاز جدید امپریالیسم ( جهانی تر شدن پروسه حرکت لجام گسیخته سرمایه ) را مورد بررسی قرار دهیم.

به نظر خیلی از مارکسیست‌ها، بشریت از زمان بحران ساختاری نظام جهانی سرمایه در آغاز دهه ۱۹۷۰ که با اشاعه سیاست‌های نئولیبرالیستی حاکم بر " بازار آزاد " و تشدید جهانی شدن سرمایه ورق خورد، وارد فاز جدیدی از تاریخ امپریالیسم ( نظام جهانی سرمایه ) شد که در آن آمریکا مقام یک قدرت متفوق و بلامنازع نظامی را کسب کرد. این فاز جدید را برخی به نام " فاز نوین تاریخی امپریالیسم هژمونی طلب جهانی " خوانده‌اند. تا زمان آغاز بحران ساختاری سرمایه، خیلی از منتقدین ضد امپریالیسم نظام و از جمله بعضی از مارکسیست‌ها، بر آن بودند که امپریالیسم آمریکا برخلاف امپریالیسم انگلیس، فرانسه، آلمان و... یک پدیده‌ی امپریالیستی " غیر ارضی - محور " است و در پروسه گسترش و تسلط به اشغال فیزیکی و نظامی کشورهای در بند متوسل نمی شود. به عبارت دیگر، انگلستان، فرانسه و... در پروسه تسلط امپریالیستی خود متوسل به تسخیر نظامی و ارضی کشورهای می شدند و بدین جهت عمده‌تاً امپریالیستی‌های " ارضی - محور " به حساب می آمدند. ولی تاریخ گسترش امپریالیستی آمریکا از ایران ۱۹۵۳ گرفته تا شیلی ۱۹۷۳ میلادی نشان می دهد که هئیت حاکمه آمریکا عمده‌تاً تسلط آمریکا را نه با توسل به تسخیر فیزیکی و ارضی کشورها،

بلکه از طریق کودتاها، پروسه های کمپرادورسازی نخبگان کشورهای در بند و... اعمال می ساخت. بدین جهت بعضی از تحلیلگران، نوع امپریالیسم آمریکا را به نام امپریالیسم " غیر ارضی - محور " خوانده اند. ولی این استراتژی (تأمین تسلط امپریالیستی بر کشورهای بدون ضرورتاً توسل به جنگ و اشغال نظامی) توسط هیئت حاکمه آمریکا بعد از پایان دوره " جنگ سرد " تغییر یافت. امروز بعد از گذشت ۱۸ سال از پایان دوره " جنگ سرد "، مردم بیش از پیش دریافته اند که پایان این دوره، در واقع پایان عمر سه چالش بزرگ - سوویتیسیم شوروی، جنبش های رهائی بخش ملی و جنبش کارگری اروپا - علیه قدر قدرتی آمریکا از یک سو و آغاز شیوع و گسترش بی امان سیاست های نئولیبرالیسم " بازار آزاد " تحت حمایت میلیتاریسم و تبعات ناشی از آن (جنگ، تجاوز و اشغال نظامی و توسعه پایگاه های نظامی در سراسر جهان) توسط آمریکا از سوی دیگر بود. اگر در دوره نسبتاً طولانی " جنگ سرد " (۱۹۴۷-۱۹۹۱) آمریکا روی نظامیگری های ماجراجویانه و تهاجمات جنگ طلبانه خود سرپوش گذاشته و آنها را از ا نظار عمومی جهانی پنهان نگه می داشت، امروز در دوره " مرگبارترین فاز بالقوه امپریالیسم " هیئت حاکمه آمریکا به طور رسمی، جنگ و اشغال ارضی کشورهای در بند را (از گرانادا و پاناما گرفته تا افغانستان، عراق، سومالی و....) بخشی عمده از سیاست دولتی خود اعلام کرده است.

به نظر نگارنده، نباید تصور کرد که اعلام بسیار روشن دکترین استراتژیکی نظامیگرا از طرف نومحافظه کاران، حرکتی و یا ژستی " تهدید آمیز " و بلوف علیه به اصطلاح کشورهای " محور شرارت " و " گردنکش "، است. حداقل نباید فراموش کرد که این آمریکا بود که ۶۳ سال پیش از بمب اتمی کشتار جمعی علیه مردم هیروشیما و ناکازاکی استفاده کرد. ما زمانی که این چرخش و دگردیسی استراتژیکی را در سیاست آمریکا - **توسل به جنگ به عنوان تنها وسیله " برون رفت " از مسائل سیاسی و ایدئولوژیکی** - را مورد بررسی قرار می دهیم و متوجه بُعد فاجعه بار و نهائی این چرخش (احتمال توسل به استفاده از بمب هسته ای حتی به صورت یک بلوف (بلک میل) می شویم، آن وقت نباید به این امر خود را قانع سازیم که این چرخش در جهت رواج جنگ های طولانی و " بی پایان " و شیوهی نظامیگری های ماجراجویانه یک دوره ای مقطعی، محدود، کوتاه و گذرا از تاریخ امپریالیسم بوده و با تغییر کابینه جورج بوش و برکناری به قول لنین " سرمایه داران درنده خو " به پایان عمر خود خواهد رسید. نظامیگری و جنگ های ناشی از آن را نمی توان " طبق دلخواه "، و یا " فروکردن سرنیزه به زمین " و یا " سازش " و " اراده ی " این جناح و یا آن جناح درون هیئت حاکمه آمریکا خاتمه داد. نیروهای ضد نظام باید این چرخش را در چهارچوب رشد ساختاری و متابولیسم اجتماعی - اقتصادی نظام سرمایه مورد مذاقه قرار دهند. فاز جدید تاریخی امپریالیسم (گرایش به هژمونی طلبی جهانی) را نمی توان فقط و به سادگی با بررسی موقعیت و طبیعت " درنده خو " و " شرور " این جناح و یا آن جناح از سرمایه داران حاکم در آمریکا و یا با بررسی آرایش و نیروبندیهای جدید احتمالی بین کشورهای مقتدر دیگر (که در آینده ای نزدیک ممکن است جهان را از شرایط " تک قطبی " درآورده و به حیطة های " دو قطبی " و " چند قطبی " سوق دهند)، مورد شناسائی قرار داده و به چالش جدی طلبید. زیرا اگر حتی آن احتمالات یعنی تغییر کابینه رژیم در آمریکا و یا ظهور و رشد جهان " دو قطبی " و یا " چند قطبی " توسط کشورهای نسبتاً نیرومندی مثل روسیه، چین، فرانسه، آلمان و... به وقوع بپیوندند، باز هم علل ریشه ای و تعیین کنندهی متابولیسم سرمایه جهانی که در حال حاضر با رشد خود، بشریت را در سرآشیب بربریت قرار داده است، دست نخورده باقی خواهند ماند. مضافاً، در حالی که آمریکا مطمئناً در فاز جدید در رأس نظام هژمونی طلب جهانی قرار گرفته است، کشورهای امپریالیستی (آلمان، ژاپن و...) به طور کلی به نظرمی رسد که قبول کرده اند که از " دامن " آمریکا " آویزان " گشته و به عنوان " شرکای " متحد و موثلف رأس نظام، عمل کنند. البته این وضع ضرورتاً ابدی نخواهد بود. امروزه در پرتو آشفتگی ها و آشوب

های فراگیر، جهانیان شاهد وقوع درگیری‌ها و دشمنی‌ها بین آمریکا و دیگر نیروهای نسبتاً بزرگ هستند. اما این درگیری‌ها و بروز اختلافات که طبیعتاً شرایط مقدماتی را برای بروز جهان دو قطبی و یا چند قطبی آماده می‌سازند، آیا می‌توانند راه کار و بدیلی را ارائه بدهند که بشریت با جامه‌ی عمل پوشاندن به آن، خود را از زنجیرهای اسارت بار این نظام رهائی بخشد؟

در اینجا باید به یک نکته بسیار کلیدی اشاره کرد. منطق حرکت سرمایه برپایه قطعیت و ضرورت تسلط قوی بر ضعیف استوار است. حتی زمانی که پدیده‌ی رقابت به عنوان "مثبت ترین" جنبه‌ی ویژه نظام (که عامل رشد و گسترش بازار سرمایه است) مورد بررسی قرار می‌گیرد، ما متوجه می‌شویم که مکمل و همدست ضروری و اجتناب ناپذیر آن همانا کشش به سوی مونوپولی است: یعنی پروسه‌ای که در سیر آن نهاد مونوپولی منحصربه‌فرد رقبا‌ی خود را با اسارت و یا به انهدام می‌کشد. امپریالیسم به نوبه‌ی خود، نتیجه‌ی ضروری و اجتناب ناپذیر کشش بی‌وقفه سرمایه به سوی مونوپولی در سطح جهانی است. اندازه‌ی شدید حرص و ولع در این کشش است که جهان را به سوی جنگ و نظامیگری سوق می‌دهد. در مورد فاز کنونی امپریالیسم توجه به دو جنبه کشش به سوی مونوپولی حائز اهمیت است. یک این‌که تمایل و کشش نهائی مادی - اقتصادی سرمایه به سوی ایجاد انتگراسیون جهانی (جهانی یک پارچه و درهم تنیده) از طریق تشدید پروسه جهانی شدن سرمایه است. ولی نظام و مدیرعامل آن آمریکا قادر نیستند که در سطح و گستره‌ی سیاسی (مدیریت دولتی) به آن دست یابند. این امر عمده‌تاً به این خاطر است که جهان کنونی در حیطه‌های متنوع و در پروسه رشد تاریخی ملت - دولت‌های ناهمگون، مستقل و ناموزون که عمده‌تاً در تضادهای آشتی‌پذیر و گاه‌آ خونین باهم بودند، تکامل تاریخی خود را طی کرده است. به همین جهت، حتی قهرآمیزترین و خونبارترین تلاقی‌های امپریالیستی در گذشته نتوانسته‌اند موفق به ایجاد یک امپراطوری جهانی سرمایه که از نظر سیاسی یک پارچه و همگون باشد، گردند. دومین جنبه فاز کنونی نظام جهانی که در واقع روی دیگر همان سکه است، این است که علیرغم تمام تلاش‌ها و از جمله توسل به نظامیگری و جنگ‌های طولانی و "بی‌پایان" در جهت جهانی‌تر شدن سرمایه، آمریکا در ایجاد یک نهاد جهانی در زمینه مدیریت اقتصادی نیز نتوانسته است کامیاب باشد. به عبارت دیگر، بررسی تمام شواهد و اسناد مربوط به سیاست‌های آمریکا در دوره‌ی بعد از پایان "جنگ سرد"، نشان می‌دهد که این ابرقدرت "بلامنازع" و "مستثنی" نه تنها در حیطه اجتماعی و سیاسی، بلکه در گستره‌های اقتصادی و تجاری نیز با ناکامی روبه‌رو گشته و موفق به ایجاد یک نهاد جهانی که کوچکترین شباهتی به یک "دولت - ملت جهانی" داشته باشد، نگشته است. چون نظام قادر به حل مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی که خود در ایجاد و گسترش آنها نقش داشته، نیست. در نتیجه به تنها "راه حل" باقیمانده یعنی میلیتاریسم لجام گسیخته که به شدت "غیر عقلانی" است، متوسل می‌شود. اگر در گذشته بازیگران اصلی نظام در جهت کسب بیشتر مونوپولی قادر بودند که خیلی مواقع از طریق کودتاهای "درباری" و نظامی و دیگر مداخلات در امور کشورهای جهان موفق گردند، امروز دیگر قادر نیستند و در نتیجه میلیتاریسم و تبعات آن و از جمله جنگ‌های "طولانی" و "بی‌پایان"، به ضرورتی در خدمت کشش نظام به سوی مونوپولی قرار گرفته‌اند. در حال حاضر می‌شود گفت که کشش به سوی مونوپولی به قدری در وجود و جوهر سرمایه مالی غیر قابل مهار و لجام گسیخته گشته است که نظام به هر قیمتی می‌خواهد به هر وسیله‌ای و از جمله تخریب محیط زیست و دیگر ساخت و سازهای جامعه که برای بقای بشریت ضروری هستند، متوسل گردد.

پدیده‌ی میلیتاریسم و عروج آن را در شرایط کنونی نباید صرفاً در ماجراجویی‌ها و یا سیاست‌های تسلیحاتی و نظامی‌گرایانه گروه‌های فشار، رقابت بین جناح‌های متفاوت درون هیئت حاکمه و یا فراملی‌های نظامی - صنعتی خلاصه کرد. زیرا که اگر این چنین بود در آن

صورت می شد که آن ماجراجویی ها، سیاستها و رقابتها را با تغییر کابینه دولتی، و یا با تصویب لوایح تنظیماتی مربوط به مسائل سیاسی - نظامی از سرراه برداشت. علل عروج میلیتاریسم به قله ساخت و ساز صورت بندی اجتماعی - اقتصادی نظام ریشه ای تر و عمیق تر از آن است که با تغییرات در سطح دولت و یا با تصویب لایحه در کنگره آمریکا بر آن فایق آمد. بدون تغییرات اصولی و دگر دیسی های اساسی در ابعاد حرکت سرمایه و زیرساخت سرمایه داری، نمی توان از تبعات فلاکت بار میلیتاریسم حاکم بر سیاست خارجی - جهانی آمریکا ( که به عنوان شیوهی کنترل به بخش مهمی از متابولیسم اجتماعی - اقتصادی نظام تبدیل گشته و در روابط درونی و بیرونی گستره های فرهنگی، سیاسی و ایده‌ئولوژیکی نفوذ کرده است) رهائی یافت. بررسی سیاست خارجی - جهانی آمریکا به خوبی نشان می دهد که چگونه پدیدهی میلیتاریسم این پروسه تاریخی را در نیم قرن اخیر به ویژه بعد از بروز و رشد بحران ساختاری سرمایه از ۱۹۷۳ به این طرف طی کرده است.

تفوق قوانین حاکم در میلیتاریسم بر امور سیاسی در سیاست خارجی آمریکا بعد از پایان دوره "جنگ سرد" بیش از پیش تقویت یافته و محرز گشت. نگاهی اجمالی به سیاست های امپریالیستی آمریکا در بخشی از دوره جنگ سرد ( از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۹۵۳ تا کودتای ۱۱ سپتامبر سال ۱۹۷۳ در شیلی ) نشان می دهد که آمریکا در آن دوره بیست ساله ( ۱۹۵۳ - ۱۹۷۳ ) موفق شد که بتدریج از طریق کودتاهای نظامی، تهدید و پروسه های کمپرادور سازی رقبای شریک و متحد خود را از مناطق سوق الجیشی و ژئوپولیتیکی کلیدی اخراج ساخته و تسلط خود را بر کشورهای واقع در این مناطق بدون توسل به میلیتاریسم ( حمله و اشغال نظامی مستقیم ) اعمال سازد. در این سالهاست که ما شاهد خروج کشورهای امپریالیستی کهن - انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک - از ایران و خلیج فارس در ۱۹۵۳، از مصر و کانال سوئز در ۱۹۵۶، از کنگو در ۱۹۶۰، از اندونزی در ۱۹۶۵ از یک سو و عروج آمریکا به عنوان یک قدرت امپریالیستی نوحاسته از سوی دیگر در این کشورها می شویم. البته جنگ های کره و ویتنام می توانند موارد استثنائی محسوب گردند. ولی آن جنگ ها نیز در لافه جنگ سرد و کمک به یک طرف ( کره جنوبی و ویتنام جنوبی ) و بر علیه طرف دیگر ( کره شمالی و ویتنام شمالی ) به پیش برده شد و در واقع مداخلاتی همه جانبه منجمله نظامی در جنگ های داخلی آن کشورها محسوب می شدند. ولی بعد از آغاز بحران ساختاری سرمایه جهانی در نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ و تهاجم نئولیبرالیستی در دهه ۱۹۸۰، میلیتاریسم و قوانین حاکم بر آن بر اصول سیاست، دیپلماسی و غیره حاکمیت یافت. بررسی چگونگی تجاوزات و اشغال نظامی کشورها و اتخاذ و گسترش پایگاه های نظامی در اکناف جهان و برنامه ریزی برای کنترل " ابدی " آنها توسط آمریکا به خوبی نشان می دهد که پدیدهی میلیتاریسم با تار و پودر ساخت و ساز ( متابولیسم ) بدنه نظام عجین گشته و هم اکنون به یک نحوه عمده کنترل اجتماعی، فرهنگی و ایدئولوژیکی در زندگی نظام تبدیل شده است. مثل تمام امپراطوری ها در تاریخ، نظام امپراطوری جهانی سرمایه ( امپریالیسم ) نیز حاضر نیست تحت هیچ شرایطی قدر قدرتی خود را از دست داده و لاجرم از خواست هژمونیک خود صرف نظر کند. امپراطوریهها و استعمارگران کهن عمدتاً زمانی که از نظر سیاسی، فرهنگی و اقتصادی با بحران روبه رو گشتند به تدریج موقعیت منطقه ای و جهانی خود را از دست داده یا با انهدام و تجزیه روبه رو گشتند و یا با قبول عبودیت و حمایت یک نیروی بزرگ نوظهور و نوحاسته به بقای خود به عنوان یک " شریک " و یا " موئلف " نظام تن در دادند. ولی آمریکا در رأس نظام جهانی با این که آن موقعیت و پرستیژی را که زمانی در کشورهای مختلف جهان به ویژه در اروپا داشته را به مقدار قابل توجهی از دست داده و از نظر سیاسی، فرهنگی و اقتصادی با بحران روبه رو گشته است، ولی حاضر نیست مثل امپراطوریههای گذشته دست به عقب نشینی زده و عدم کامیابی ها و ناکامی های خود را بپذیرد. چرا که برخلاف

امپراطوریهای گذشته، نیروها و زیرساخت نظامی آمریکا به بخشی لایتجزا از تاروپود و ساخت و ساز کلیت نظام در آمده است که توضیح آن در پدیده‌ی میلیتاریسم نهفته است .

بررسی تأسیس و گسترش پایگاههای نظامی آمریکا در جهان می تواند به خوبی نشان دهد که میلیتاریسم آمریکائی نقش مهمتر و اساسی تری را در تاروپود نظام و متابولیسم امپریالیسم ایفاء می کند. این بررسی روشن می کند که به محض این که آمریکا به اتخاذ یک پایگاه نظامی نایل می گردد، آن پایگاه به جزء لاینفک نظام درآمده و عملاً به "سکوی پرشی" در جهت اخذ و ایجاد یک پایگاه نظامی جدید در کشوری دیگر تبدیل می شود. تا زمان پایان جنگ سرد، میلیتاریسم عمده‌تاً در خدمت حفظ و حراست منافع اقتصادی و صنعتی آمریکا بود. ولی در فاز جدید امپریالیسم، نظامیگری به عنوان مکمل صنعت به نیمه شبکه نظامی - صنعتی نظام تبدیل شده است. تا سال ۱۹۹۰ ( آخرین سال دوره چهل و سه ساله جنگ سرد )، آمریکا ۷۹۴ پایگاه نظامی در کشورهای مختلف جهان داشت ( رجوع کنید به : " پایگاههای نظامی ممالک متحده آمریکا در جهان " ، به قلم جمیز بیکر، نیویورک ، ۱۹۹۰ ). بعد از سقوط و فروپاشی شوروی، بنا بر ملاحظات ژئوپولیتیکی / جغرافیائی - نظامی ، این تعداد از پایگاهها به عنوان یک نکته ضعیف برای نظام جهانی که هدفش تسلط بر جهان است، اعلام گشت. در پرتو گسترش "بازار آزاد" نئولیبرالیسم و تشدید جهانی شدن سرمایه، جهانیان از آن پس شاهد گسترش سریع پایگاه های نظامی آمریکا در سراسر جهان از جمله در کشورهای آسیای مرکزی و اروپای شرقی گشتند. پروژه گسترش پایگاه های نظامی آمریکا به مناطق جدید - مثل لهستان و جمهوری چک در اروپای شرقی و ازبکستان، تاجیکستان و قیرقزستان در آسیای مرکزی - فقط هدف نظامیگری ندارد. بلکه همان طور که در پیش ذکر گردید، نظامیگری بخشی از کلیت شبکه نظامی - صنعتی را در بر می گیرد و نتیجتاً همان طور که دسترسی به و کنترل بر نفت و دیگر منابع طبیعی به تأمین و بقای پایگاه های نظامی کمک می کند، به همان نسبت نظامیگری و جنگ نیز در خدمت اخذ اهداف سیاسی و اقتصادی نظام قرار می گیرد. به طور مثال، فراملی ها و دولت آمریکا سالهاست که تلاش می کنند که یک گریدور امنی را برای عبور و صدور نفت و گاز طبیعی از کرانه های دریای خزر در آسیای مرکزی از طریق افغانستان و پاکستان به دریای عربی و اقیانوس هند بسازند. جنگ " طولانی " و "بی پایان" در افغانستان و ایجاد پایگاه های نظامی در کشورهای آسیای مرکزی تهاراه وصول به آن هدف (ایجاد گریدور نفت و گاز طبیعی) از طرف حاکمین کاخ سفید تشخیص داده شده است. معمار اصلی این پروژه کمپانی فراملی یونیکال است که این پروژه را "راه ابریشم جدید" می نامد. در هم تنیده شدن و عجین گشتن کمپانی یونیکال و کمپانی های فراملی سلاح های پیشرفته نظامی دقیقاً نشان می دهد که چگونه "شبکه نظامی - صنعتی" و تبعات و مشتقات آنها به بخش عمده و لاینفک از ساختار نظام جهانی سرمایه تبدیل گشته اند. به عبارت دیگر هدف کنترل انحصاری و بلامنزاع بر نفت و گاز طبیعی در آسیای مرکزی از یک سو و گسترش پایگاه های نظامی در آن منطقه از سوی دیگر لازم و ملزوم هم گشته و دو روی یک سکه (هژمونی بر خاورمیانه "جدید") را در پروژه جهانی آمریکا تشکیل می دهند . همان طور که حرص و ولع سرمایه لجام گسیخته در تلاش کسب کنترل بر نفت و گاز طبیعی آسیای مرکزی نیروهای نظامی را در خدمت خود قرار داده است، به همان نسبت جنگ افغانستان و حرص و ولع میلیتاریسم سرمایه، کمپانی های فراملی نفت و دیگر صنایع را در خدمت گسترش انحصاری و بلا منازع پایگاه های نظامی آمریکا قرار داده است. امروزه، اهداف اقتصادی و تجاری آمریکا و اهداف میلیتاریستی و جنگی آمریکا دو لبه تیز یک خنجر دو سره" را در زندگی نظام جهانی بازی می کنند.

بررسی شرایط زندگی در درون پایگاه های نظامی آمریکا در کشورهای مختلف جهان نشان می دهد که قوانین و مقررات حاکم در این پایگاه ها با مقررات و قوانین جاری در آمریکا و در کشورهای "مهمان" به کلی متفاوت بوده و شیوه‌ی مشخص و روند متمایز خود را دارا

می‌باشند. در روند زندگی د این پایگاه ها ما شاهد روابطی بین انسانها می‌گردیم که با نوع روابط مردم در خود آمریکا از یک سو و با روابط جاری در کشورهای "مهمان" از سوی دیگر همخوانی ندارند. نتیجتاً وجود و توسعه این پایگاه ها همیشه منجر به درگیریهای شدید بین مردم محل و سربازان و کارمندان ساکن این پایگاه ها می‌گردد. وجود پایگاه های نظامی آمریکا در فیلیپین و رفتار و شیوه زندگی سربازان و ملوانان آمریکائی در این پایگاه ها به قدری برای مردم طاقت فرسا است که عموماً اذهان عمومی بر این باورند که فیلیپین هیچ وقت استقلال رسمی خود را کسب نکرده و هنوز هم مستعمره رسمی آمریکاست. شهر قدیمی اولون گاپو که یکی از پایگاه های نظامی بحری آمریکا در کنار آن قرار دارد، عملاً به "استراحت گاه" و جایگاه "لهو و لعب" سربازان آمریکائی در آمده است. در سال ۱۹۹۲، بیشتر از پنجاه هزار فاحشه در این شهر در خدمت سربازان آمریکائی قرار داشتند ( رجوع کنید به: مجله "مانتلی ریویو"، مارس ۲۰۰۲). طبق گزارش چالمرز جانسون جزیره اوکیناوا اصولاً یک مستعمره‌ی نظامی پنتاگون در ژاپن است که در آنجا سربازان، ملوانان و کلاه سبزه‌های آمریکائی به رفتار و حرکتی دست می‌زنند که در خود آمریکا جرأت نخواهند کرد که دست بزنند. وجود پایگاه نظامی آمریکا در اوکیناوا قدرتی بلامنزاع آمریکا را در شرق آسیا (در جهت پیشبرد استراتژی بزرگ بقاء و گسترش قدرت هژمونیک نظام) به نمایش می‌گذارد. در سال ۱۹۹۵ و هم چنین در اوایل ماه مارس ۲۰۰۷ مردم اوکیناوا به تظاهرات و اعتراضات علیه سربازان آمریکائی که به دختران زیر سن (دوازده تا پانزده ساله) تعرض جنسی می‌کنند، دست زدند. آیا رفتار و جنایات این سربازان اموری استثنائی هستند؟ طبق گزارش روزنامه های ژاپنی، سربازان آمریکائی از سال ۱۹۷۲ تا ۱۹۹۴، مرتکب ۴۷۱۶ فقره جرم و جنایات در جزیره اوکیناوا گشته اند. معاهده‌ی نظامی آمریکا و ژاپن به دادگاه های ژاپنی اجازه نمی‌دهد که این مجرمین طبق قوانین ژاپن در آن دادگاه ها محاکمه شوند. در نتیجه اکثر این مجرمین نه تنها محاکمه نمی‌شوند بلکه عموماً بعد از بازگشت به پایگاه حتی مورد توبیخ نظامی نیز قرار نمی‌گیرند. اگر به این نکته توجه کنیم که این وضع در پایگاهی اتفاق می‌افتد که کشور میزبان آن (ژاپن) یکی از پایه های مهم نظام جهانی سرمایه (امپریالیسم دسته جمعی) و "شریک" مطمئن و از نظر اقتصادی پر قدرت رأس نظام (آمریکا) است، آن وقت به بعد فجایع و بی عدالتی ها و ویرانی هائی که هر روز در پایگاه های نظامی آمریکا در کشورهای پیرامونی و نیمه پیرامونی جهان اتفاق می‌افتند، پی خواهیم بُرد.

نیروهای اجتماعی و سیاسی که امروز در سراسر جهان علیه فجایع و جنایات جاری در زندانهای گوانتانامو، ابو غریب و.... مبارزه می‌کنند نباید نسبت به نظام و تغییر در شکل حکومتی و اداری آن در توهم باشند.

زیرا میلیتاریسم بخش لاینفکی از متابولیسم اجتماعی نظام جهانی است. گسترش جهانی قدرت نظامی و تأسیس پایگاه های نظامی در پنج قاره‌ی جهان بخش لاینفک جهانی شدن سرمایه است. مبارزه جدی علیه میلیتاریسم و تبعات آن - (جنگ های "طولانی" و "بی پایان" و گسترش پایگاه های نظامی و...) نمی‌تواند بدون مبارزه علیه نظام جهانی سرمایه (امپریالیسم) و نفس وجود سرمایه داری به کامیابی برسد.

بدون برا ندازی جهانی نظام سرمایه و بدون انتقال تاریخی و جهانی نمی‌توان از جنگ های "طولانی" و "بی پایان" ساخت آمریکا "رهائی یافته و بشریت را به یک صلح دموکراتیک و غیر تحمیلی" رهنمون شد. ن.ناظمی - اردیبهشت ۱۳۸۷



## تشدید مبارزه‌ی ایده‌نولوژیک در جنبش چپ ایران

تاخت و تاز افسارگسیخته‌ی نئولیبرالیسم امپریالیستی به‌حقوق کارگران و زحمت‌کشان و کلیه‌ی ملل جهان، از جمله درکشورهای متروپل سرمایه‌دردوده‌ی اخیر و پایه‌پای آن دست‌درازی گستاخانه‌ی نظام سرمایه‌داری جمهوری اسلامی حاکم بر ایران به‌حقوق اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فردی کارگران و زحمت‌کشان، زنان و جوانان، دانش‌جویان و معلمان، نویسندگان و روزنامه‌نویسان، هنرمندان و ملیت‌های تحت‌ستم و اقلیت‌های مذهبی، ریشه‌ی مادی تشدید جدال نظری درمورد چه‌گونه‌گی رهائی از استثمار و ستم امپریالیسم درکشورهای امپریالیستی و پیرامونی را به‌دنبال داشته‌است.

به‌طورکلی، مبارزه‌ی نظری پا به‌پای مبارزه‌ی طبقاتی و با فراز و نشیب‌هایش پیوسته ادامه داشته و درتاریخ مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر به‌صورت صف‌بندی‌های گوناگونی بروز کرده‌است. اگر قبل از تدوین تئوری کمونیسم علمی توسط مارکس و انگلس، به‌دلیل فقدان نظرات روشن مکتبی برپایه‌های محکم و استوار علمی، نیروهای چپ ضد نظام سرمایه‌داری و ماقبل آن هنوز دارای افکار تئوریک‌یافته نبوده و نظراتی النقطاتی و تخیلی درپیشبرد اهدافشان داشتند و متعاقب آن جنبش‌های کارگری و دموکراتیک به‌صورت جنبش‌های همه‌گانی پیش‌می‌رفتند، اما با تدوین کمونیسم علمی، که صف‌بندی‌های طبقاتی را دقیقاً ترسیم نموده و خصلت دیالکتیکی رشد‌یابنده دارد، کمونیست‌ها تنها صف‌بندی در درون طبقه‌ی کارگرا تشکیل دادند که با حرکت از مصالح و منافع آتی و آنی طبقه‌ی کارگر، مبارزه تا به‌آخرا نظام سرمایه‌داری را با تکیه به‌بینش و متد این تئوری انقلابی پرولتاریا در دستورکار خود قرار داده‌اند.

از آن تاریخ به‌بعد دیگر جانی برای سوسیالیسم فنودالی، بورژوائی، خرده‌بورژوائی و تخیلی باقی نماند و تاریخ نشان داد که بینش و طرز تفکرهای آنارشیستی، سکتاریستی، دکماتیستی، رفرمیستی، اپورتونیستی و ریزیونیستی با مارکسیسم بی‌گانه بوده، روح انقلابی آن را گرفته و نسبت به‌آموزش‌های طبقاتی آن در درون طبقه‌ی کارگر بی تفاوت می‌مانند که نه در خدمت رهائی از ظلم و ستم و استثمار در جوامع طبقاتی و مردسالار، بلکه در خدمت حفظ و تداوم این نظام‌های استثمار می‌کنند.

کمونیسم علم شرایط رهائی طبقه‌ی کارگر و کلیه‌ی زحمت‌کشان از زیر سلطه‌ی نظام‌های استثمار می و سرکوب‌گرو نهایتاً کل بشریت از عوارض از خود بیگانه‌گی ناشی از مالکیت خصوصی بروسایل تولید و فردگرایی می‌باشد و به این اعتبار نمی‌توان برخوردی سبک‌سرانه به‌آن داشت و احکام و آموزش‌های آن را صاف و ساده و لاقیدانه و دست و پا شکسته مورد تعبیر و تفسیر قرار داد. احکام علمی جامد و متحجر نیستند، دیالکتیکی و تکامل‌یابنده‌اند، اما غیرقابل انکارند.

از زمانی که بشر توانست از طریق آزمایش‌های مکرر و در خدمت ارتقاء سطح معیشت خود با استفاده از امکانات طبیعی دست به کشفیاتی بزند، نظیر استفاده از لیه‌ی تیز سنگها برای بریدن، ایجاد جرعه از به‌هم زدن برخی سنگها (سنگ آتش‌زن) جهت برافروختن آتش، استفاده از نیزه جهت شکار و مقاومت در برابر حیوانات وحشی گرفته تا اهلی کردن برخی حیوانات و اختراع چرخ به‌منظور حمل و نقل ساده‌تر و وسائل و بهبود ارتباطات و بالابردن کیفیت زنده‌گی انسانی و کشفیات شگرف کنونی و تکامل ابزار تولید، هیچ‌کس به‌خود اجازه نداده‌است که اختراع چاقوی سنگی و سنگ آتش‌زن را نفی کند، چرا که پیشرفته‌ترین بُرنده‌ها و آتش‌زن‌های امروز چیزی جز تکامل آن ابزار اولیه نیستند که انسان به‌صورتی تجربی استفاده کرده و تدریجاً نسبت به آنها آگاهی یافته بود.

گرچه علوم مربوط به جامعه‌ی انسانی بسیار بغرنج‌تر از علوم دقیق نظیر ریاضیات، فیزیک، مکانیک و غیره می‌باشند، اما نکات اساسی مربوط به علوم اجتماعی و مشخصاً مربوط به تاریخ مبارزه در جوامع طبقاتی را که توسط کمونیسم علمی جمع‌بندی شده‌اند، به اعتبار علمی بودنشان نمی‌توان خودسرانه نفی کرد.

مطالب بالا الفبای برخوردی علمی و جدی به مسائل می‌باشند. اما امروزه با هزار و یک رنگ و لعاب، همین برخورد درست و در عین حال ساده و قابل فهم، به زیر علامت سؤال برده می‌شود. نفی دستاوردهای نظری انقلابی پرولتاریا، پشت کردن به ابتدائی‌ترین اصول علم اجتماعی و طبقاتی مُد روز شده‌است. این امر تا بدان‌جا پیش رفته که ماهیت طبقاتی بسیاری از مسائل اجتماعی پیش و پس از کسب قدرت توسط پرولتاریا به‌عنوان‌های مختلفی مخدوش می‌شوند که انعکاسی هستند از شدت مبارزات طبقاتی و تلاش طبقات استثمارگر حاکم برای حفظ سلطه‌ی خود. از آن جمله‌اند:

+ نفی دیکتاتوری پرولتاریا و ادامه‌ی مبارزه طبقاتی در سوسیالیسم تا براندازی کامل نظام‌های طبقاتی در جهان؛

+ نفی خصلت طبقاتی دموکراسی و ادعای دموکراسی "ناب" تاریخا نا موجود. چراکه دموکراسی شکلی از حاکمیت طبقاتی است و تا زمانی که حاکمیت انسانهایی بر انسانهای دیگر ضروری باشد، دموکراسی نیز مظهر طبقه‌ی حاکم را بر پیشانی خواهد داشت؛

+ نفی این واقعیت که در جامعه‌ی طبقاتی، هر طبقه به سه بخش پیشرو، میانی و عقب مانده تقسیم می‌شود. طبق تجارب موجود طبقات توسط احزاب سیاسی خود هدایت می‌شوند که پیوندی فشرده با طبقه‌ی خود و مبارزات آن دارند و علی‌القاعده کوشش می‌شود تا احزاب سیاسی نیز توسط رهبران با اتوریته و باکیفیتی هدایت می‌شوند که منافع آن طبقه را به بهترین وجهی شناخته و از آنها دفاع می‌کنند. این ناموزونی در درون هر طبقه‌ی اساسا محصول وجود ناموزونی در عرصه‌ی اجتماعی و تولیدی است و تنها با از بین بردن مالکیت خصوصی بروسائل تولید و مبادله و از بین بردن استثمار و استقرار جامعه‌ی کمونیستی است که به جز در محدوده‌ی ناشی از مسائل طبیعی و تاحدی پراتیک فردی متفاوت، ناموزونی‌ها از میان برداشته خواهند شد؛

+ نفی این اصل که هدف کمونیسم علمی تنها تفسیر جهان نیست، بلکه اساسا تغییر کیفی جهان را مد نظر دارد و اعتبارش نیز تنها در توانایی‌اش در چنین تغییری معنا می‌یابد. لذا تئوری به‌خاطر تئوری و یا تئوری و جمع‌بندی از پراتیک که صحت خود را در عمل نشان نداده‌باشد، حامل هیچ ارزشی نمی‌باشد؛

+ نفی این حکم که پراتیک معیار سنجش حقیقت است و نه اختراعات انتزاعی و تئوریک بدون پشتوانه‌ی عملی و ایجاد اغتشاش در درون جنبش کارگران و زحمت‌کشان؛

+ نفی این اصل که شناخت از یک پدیده‌ی بغرنج اجتماعی و تلاش برای تغییر آن، بدون شناخت تضادهای اساسی آن، بدون شناخت از این که در هر بُره‌ای از زمان کدام تضاد عمده شده و باید ضرورتا به حل آن پرداخت تا بتوان نهایتا آن را تغییر داد، ممکن نیست. تئوری کمونیستی حاصل تلاش پراتیک بشر در عرصه‌های گوناگون و به‌ویژه مبارزه‌ی طبقاتی بوده و به‌صورتی دیالکتیکی تنظیم شده و تراوشات ذهنی افراد "نخبه" و پرمدعائی نیست که فقط به "ورزش" فکری می‌پردازند؛

+ نفی این واقعیت که تغییر جهان امری ذهنی نیست. نظرات تنها در صورتی به تغییر عین خدمت می‌کنند که به پراتیک انقلابی توده‌ها در تغییر جهان مبدل شوند. پرولتاریا و توده‌های زحمت‌کش نیروی عمده‌ی تغییر هستند. در عین حال این توده‌ی عظیم تاریخ‌ساز، بدون داشتن درجه‌ای از آگاهی طبقاتی، بدون تکیه به پشتوانه‌ی تئوریک و خطمشی درست انقلابی و ایجاد رهبری انقلابی متحد، متمرکز و پیشرو در عمل، بدون ایجاد تشکلهای مستقل خود و بدون دخالت مستقیم در قدرت سیاسی پس از پیروزی انقلاب، مبارزاتش به هرز می‌رود و توسط نیروهای وابسته به طبقات غیر پرولتاری مورد سوء استفاده قرار می‌گیرد؛

+ نفی این بینش دیالکتیکی که تئوری کمونیسم علمی هم تنها با پیاده شدن در عمل و همراه پراتیک است که رشد و تکامل می‌یابد و روند: " حرکت از تئوری به پراتیک، و از پراتیک به تئوری" و مجددا بردن تئوری به عمل و جمع‌بندی عمل در سطحی بالاتر از تغییرات حاصل شده، به‌صورتی دائمی جریان می‌یابد. استحکام این تئوری در حرکتی صعودی و فزونی از سطحی پائین‌تر به سطحی بالاتر میسر می‌گردد که خاصیت هر علم دیگر نیز می‌باشد؛

+ و ...

اما در جنبش چپ ایران که خود را مدافع طبقه‌ی کارگر و مارکسیسم و سوسیالیسم معرفی می‌کند، ناشی از جدالهای سخت طبقاتی، نفوذ ایده‌های ارتجاعی سنتی و پایگاه وسیع خرده‌بورژوازی از نظر طبقاتی متزلزل، کم نیستند تشکلهائی که به اصول فوق بخشا و یا کلا بی اعتنا مانده و حتا نقطه نظراتی ارائه می‌دهند که تشابه زیادی با نظرات آنارشیستی و اپورتونیستی صد و اندی سال پیش دارند که تئوری کمونیسم علمی رديه‌ای دقیق به آنها داده و عمل انقلابی پرولتاریا نیز مَهْر تائید بر نادرستی آن ایده‌ها زده است.

مشخصا، هر کسی که بخواهد با وجدانی علمی و بدون پیش‌قضاوتی آموزشهای مارکس و انگلس و لنین را در صد و اندی سال پیش در مورد سازمان‌یابی پیش‌قراولان پرولتاریا بررسی کند متوجه این واقعیت می‌شود که هم بنیان‌گذاران کمونیسم علمی و هم لنین شاگرد وفادار و در عین حال تکامل دهنده‌ی نظرات آنها در شرایط جدید تاریخی و متکی بر پراتیک پرولتاریا، بر روی ساختن حزب کمونیست تاکید گذاشتند. بدون نقش برجسته‌ی رهبری پیش‌رو حزب بلشویک در جنبش کارگری روسیه، سوسیال دموکراتهای کارگری روسیه قادر نمی‌شدند انقلاب کبیر اکتبر ۱۹۱۷ روسیه را به پیروزی برسانند. تاریخ مبارزات انقلابی پرولتاریای روسیه با تاریخ بلشویسم عجین و هم‌آهنگ شد و نه با انواع نظرات و مبارزات ناپیگیر چپ و راست و سانت‌ریستی که به مثابه ترمزی در ممانعت از حرکت انقلابی طبقه‌ی کارگر روسیه عمل کردند.

در همان زمان کم نبودند رهبرانی از آن حزب که به جای ایجاد ستاد رزمنده‌ی پیش‌رو پرولتاریا، با برداشتن پرچم دفاع از "آزادی انتقاد" و "عضوگیری" لیبرالی در برابر لنین و دیگر بلشویکها قرار گرفته و حزب جدید را به انشعاب گشاندند. آنها در حالی که قادر به تحمیل نظرات اپورتونیستی خود در برنامه نشده بودند، در عرصه‌ی تشکیلاتی اپورتونیسم خود را واردکارزار نمودند و از این طریق آگاهانه و یا ناآگاهانه کوشیدند تا در پیش روی حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه مانع ایجاد کنند. لنین درباره‌ی این آنارشیزم روشن فکر مآبانه نوشت: آخرین خصوصیت مشخصه خط مشی "ایسکرا" ی نو در مسائل سازمانی با ژیروندیسم و آنارشیزم اشرافی ارتباط لاینفکی دارد: این خصوصیت دفاع از **مختاریت** در مقابل مرکزیت است. جیغ و داد درباره‌ی بوروکراتیسم و حکومت مطلقه، اظهار تاسف از "عدم توجه ناروا به غیر ایسکرائیها" (که در کنگره از مختاریت دفاع می‌کردند)، ... همه و همه همین معنای اصولی را دارند (البته اگر معنایی داشته باشند) (لنین - یک گام به پیش دوگام به پس - آثار منتخب در یک جلد صص ۲۲۶ - ۲۲۷)

تاریخ نشان داد که بسیاری از رهبران تراز اول پرولتاریا نظیر کائوتسکی، پلخانوف، مارتوف و غیره به سوسیال شووینیسم و نهایتاً سوسیال امپریالیسم تبدیل شدند که در ظاهر از طبقه‌ی کارگر و مارکسیسم دفاع می‌کردند و در عمل چنان سیاستها، سازمان‌دهی‌ها و سبک کاری اتخاذ نمودند که این طبقه را در چارچوب نظام سرمایه‌داری محصور می‌کرد. به علاوه در عمل، مقابله با تئوری پرولتاریای انقلابی، آنها را در جهت خدمت به بورژوازی سوق داد.

این شخصیت‌های ناپایداری که تا به آخر انقلابی نماندند و حتا اپورتونیستهای راست و چپی که در درون حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه و یا در کنار آن و تا آنجا که در توان داشتند به استحکام جناح انقلابی بلشویکی حزب کمک نکرده و حتا پس از پیروزی به تضعیف آن همت گماشتند، نشان دادند که کمونیست‌ها نه تنها باید اصول انقلابی پرولتاریا را محکم در دست بگیرند و با حرکت از آن استراتژی و تاکتیکهای اساسی خود را دقیقاً تعیین کنند، بلکه باید در تقویت رهبری انقلابی و مستحکم حزب کوشا باشند. چه بدون آن، در متحد کردن کارگران و زحمت کشان به‌گرد سیاستهای حزب، ناتوان مانده و قادر به پیش بردن مبارزه‌ی طبقاتی به سود استقرار قدرت کارگری و ادامه‌ی انقلاب تا محو جوامع طبقاتی نخواهند شد.

بورژوازی امپریالیستی با درک این مطلب بود که تمام نیروی خود را به کار بست تا با در مبارزه‌ی رو در رو و ایجاد انواع فشارها و تحمیل جنگها و غیره سوسیالیسم نوپا را به‌زانو درآورد و یا با نفوذ در درون طبقه‌ی کارگر (چه در سطح ایجاد تفرقه و تمایزگزارى نظیر کشاندن کارگران یقه سفید به سوی خود و چه آلوده کردن کادرهای حزبی در پراتیک مسالمت آمیز طبقاتی و از جمله امتیازاتی که به آنها در پارلمانها و دستگاههای دولتی و غیره می‌داد از اینان به‌صورت گرگان در لباس میش جهت زدن زیرآب تئوری کمونیسم علمی و زیر علامت سوال بردن و تحریف اصول انقلابی آن استفاده نمود)، بالاخره به تسخیر دژ از درون پرداخت.

بدین ترتیب بود که انترناسیونال دوم کارگری که نفوذ قابل توجهی در جنبش کارگری کشورهای پیش رفته و مشخصاً اروپا داشت به کمک رویونیستهای جا خوش کرده در رهبری احزاب سوسیال دموکرات به فرمیسم و سوسیال شووینیسم و سپس سوسیال امپریالیسم کشانده شد و کاری که آنارشیزم در درون انترناسیونال اول کارگری به برکت وجود مارکس و انگلس نتوانسته بود انجام داده و شکافی جدی در جنبش کارگری به‌وجود آورد، توسط رویونیستهای انترناسیونال دوم تحقق یافت.

آیا در جنبش چپ ایران به‌قدر کافی حساسیت هست تا از خود سوال کنند چرا کائوتسکی و امثالهم که خود را حزب طبقه‌ی کارگر می‌نامیدند به بودجه‌های جنگی امپریالیست‌ها در پارلمانهای خودی رای دادند؟ چرا آنها طبقه‌ی کارگر را به راه انحرافی رفرمیستی در رسیدن به حقوق پای‌مال شده‌اش، تشویق نمودند؟ چرا آنها به تخطئه‌ی انقلاب اکتبر پرداختند و مشخصاً در آلمان در به شکست کشاندن قیام کارگری و کشتن رهبران برجسته‌ی پرولتاریای انقلابی (کارل لیبکنشت و روزا لوکزامبورگ) مستقیماً شرکت کردند؟

تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا تحت رهبری کمونیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها پس از تدوین "مانیفست حزب کمونیست" نشان داد که اگر در ابتدای تدوین "مانیفست" هنوز حزب سازی پیش‌روان پرولتاری چندان رمقی نداشته و شفاف نبود و ماهیت طبقاتی احزاب مختلف موجود وابسته به طبقه‌ی کارگر هنوز به‌دقت تبلور نیافته بود، اما پس از نزدیک به سه ربع قرن، روشن شد که حزب کمونیست‌ها تنها حزب مبارز راستین پرولتاریا است که مصمم است در صورت مسلح شدن به خط درست انقلابی، رهبری مبارزات طبقه کارگر را محکم به‌دست بگیرد. در عین حال پراتیک نشان داد که در صورت عدول رهبری هر حزب کمونیستی از خط انقلابی پرولتاریا، وظیفه‌ی مهم کمونیست‌های پیرو تئوری کمونیسم انقلابی نقد و طرد نظرات نادرست آن حزب است و نه زیر سوال بردن تئوری

کمونیسم علمی در امر حزب سازی و علت شکست را در اصل حزبیت پرولتری دانستن و به دنبال آدرس نادرست دیدن!

اکنون پس از دهها سال تفرقه و تشتت در صفوف طبقه کارگر جهانی و مشخصا در ایران ناکارآمدی تشکلهای مختلف اساسا خارج از طبقه، که خود را کمونیست و مدافع طبقه ی کارگر می دانند و درصاف واحد طبقه ی کارگر تفرقه می اندازند، در رهبری مبارزات کارگران و خطر روزافزون نفوذ فرمیسم در جنبش کارگری، بیش از پیش حقانیت ضرورت ایجاد حزب واحد کمونیست برای هدایت جنبش کارگری و درآوردن این جنبش از تفرقه و پراکنده کاری عیان شده است. در چنین شرایطی، به جای این که تشکلهای چپ طبق آموزش کمونیسم علمی و با محکم به دست گرفتن تئوری انقلابی طبقه ی کارگر، تلفیق آن با شرایط مشخص ایران و وحدت بر اساس نکات اساسی برنامه و تاکتیک، جنبش کارگری را در مسیر درست انقلابی هدایت کنند، به "تمرینهای فکری" و "مصلحت جوئی عملی" ویا به قول لنین به "مختاریت، آنارشیزم اشرافی یا روشن فکرانه، دنباله روی و ژبروندیسم" پرداخته و بانقدهای یک جانبه، دیالکتیک تیز تئوری کمونیسم علمی را مورد حمله قرار می دهند، بدون این که چه در عرصه ی جهانی و چه در مبارزات طبقاتی درون کشور، حتا یک پراتیک موفق کمونیستی بر درستی نظرات آنها مهربانانه ای زده باشد! این "تمرینات فکری" کلیه ی عرصه های نظری و عملی را شامل می شود:

از جمله رهبری "راه کارگر" در لفافه ی دفاع از مارکسیسم و سوسیالیسم تصویر کاملا مغشوشی از مارکسیسم ارائه می دهد، دیکتاتوری پرولتاریا را نفی می کند، ایجاد حزب کمونیست را فرقه گرایی می خواند، پلورالیسم تشکیلاتی را تبلیغ می نماید، دموکراسی اقتصادی و آزادیهای بدون قید و شرط در سوسیالیسم را می ستاید، بدون این که تجربه ای در این زمینه ها موجود باشد که صحت نظر آنها را نشان دهد! آنها از نقد کردن فقط نفی کردن را می فهمند!

محمدرضا شالگونی طی صحبتی با نشریه ی "راه کارگر"، شماره ۳۳۲-۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۷، به مناسبت ۱۹۰ مین سالگرد تولد مارکس - ۵ مه ۱۸۱۸ - تحت عنوان نگاهی به نظرات مارکس می گوید: "مارکسیسم تاکیدش اینست که آن نظامی که در دوره گذار از سرمایه داری متولد می شود با قدرت گرفتن پرولتاریا، با آن نظامی که در بعدا بر می نشیند وقتی سرمایه داری را بر کند و در داخل روابط طبقاتی تغییراتی ساختاری ایجاد شد و طبقات منحل و محوشدند، فرق دارد. پس بنابراین نکته دومش اینست که سوسیالیسم یک چیز در حال شدن هست و مخصوصا روی اینکه از اول تا آنجا که بلوغ پیدای کند چه تغییراتی پیدای کند - چون تغییرات بسیار هستند و مهم هستند - تاکید می کند.

نکته دیگری که خیلی مهم است عبارت از این است که مثل سرمایه داری نیست (منظور سوسیالیسم است - ن) که یک گروهی و حالا این بار کارگران بر کل جامعه حکومت کنند؟ نه چنین نیست و یک نظام دموکراتیکی حاکم است که در آن منافع نه تنها اکثریت عظیم و بلکه کل بشریت و حتا منافع فرد فرد افراد را نمایندگی می کند. در واقع منافع همه افراد در آنجا باید بر آورده شود." و "این حرف معروف "مانیفست" که انگلس همیشه روی آن بعدها تاکید می کرده و می گفته که اگر بخواهیم یک جمله برای افق سوسیالیستی بگوئیم این است که "نظامی که شرط شکوفائی هر فرد، شکوفائی همگان باشد". این نظام نه تنها دموکراتیک هست - نه به معنای دموکراسی بورژوائی - بلکه آزادیهای فردی و شکوفائی فرد در آنجا بشدت گسترش پیدا کرده و بشکلی غیر قابل مقایسه با دوره های قبل، تا آنجا که به جامعه کمونیستی می رسد."

تعریف سوسیالیسم در بحث شالگونی دوپهل و کاملا مغشوش است. نه تنها سوسیالیسم بلکه هر پدیده ای به حکم مادی بودنش "در حال شدن" است. ماده ی بدون حرکت موجود نیست. وی از یک سو از زبان مارکسیسم از جامعه ای صحبت به میان می آورد که دوران گذار گفته می شود که پرولتاریا قدرت را به دست می گیرد، بدون این که مشخص سازد که این دوره ی گذار یک دوران کامل تاریخی است و ماهیت قدرت در این دوران دیکتاتوری پرولتاریا است و بالاخره مشخص نمی سازد فعالیت هایی که پرولتاریا باید انجام دهد تا به محوطبقات برسد. از سوی دیگر مدعی است که در سوسیالیسم "یک نظام دموکراتیکی حاکم است که در آن منافع نه تنها اکثریت عظیم و بلکه کل بشریت و حتا منافع فرد فرد افراد را نمایندگی می کند" و این عبارت را به طرح افق سوسیالیستی انگلس ربط می دهد که مربوط به فاز عالی جامعه ی کمونیستی است و تفاوت بین دو مرحله ی تاریخی "گذار از سرمایه داری" (سوسیالیسم) و "تحقق مناسبات کمونیستی" را مخدوش کرده و خواننده اش را سردرگم می کند.

در حالی که مارکس با صراحت تمام می گوید: "بین جامعه ی سرمایه داری و جامعه ی کمونیستی دوران گذار انقلابی اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت آن،

چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد". (برنامه گوتا - □ ۳۲ - ۳۳، ترجمه ع.م. - انتشارات پژواک - ۱۳۵۸، بازتکثیر توسط مرکز فرهنگی و نشر آلفابت ماکزیما - سوئد)

مارکس اضافه می‌کند: "البته در مراحل اولیه جامعه‌ی کمونیستی، یعنی در آن موقعی که این جامعه پس از دردهای طولانی زایمان از بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری بیرون می‌آید این کمبودها (منظور توزیع نابرابر "به هرکس به اندازه‌ی توانش" است - ن.) اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. حق هیچ‌گاه نمی‌تواند در مرحله‌ی بالاتر از ساخت اقتصادی جامعه و تحولات فرهنگی تابع آن قرار گیرد". (همان‌جا - □ ۲۲ - تکیه از ن.)

البته ایجاد اغتشاش از ابتکارات نظریه‌پردازان "راه‌کارگر" نیست. آن چه که به اینان مربوط می‌شود، عدم طرح صریح "طبقاتی بودن" دوران گذار است که در آن دیکتاتوری پرولتاریا حاکم است و تنها فرقی که این دیکتاتوری با دیکتاتوری طبقات استعمارگر دارد این است که در سوسیالیسم دیکتاتوری اکثریت کارگر و زحمت کش بر اقلیت استعمارگر اعمال می‌شود و این اکثریت از دموکراسی پرولتاری بر خوردار است و با پیشرفت سوسیالیسم در سطحی جهانی و غالب شدن آن به شیوه‌ی تولید برتر در جهان، هم دیکتاتوری، هم دموکراسی و هم به طریق اولی دولت رو به زوال می‌گذارند، زیرا که فلسفه‌ی وجودی خود را از دست می‌دهند. مالکیت اجتماعی می‌شود. کارمزدی از بین می‌رود و دیگر منافعی در میان نیست که گروهی از اهالی گروه دیگر را به خاطر منافع‌اش با قوه قهریه سرکوب کرده و وادار به اطاعت نماید و بر آنها حکم براند. در حالی که در نظام سرمایه‌داری نه تنها دیکتاتوری اقلیت سرمایه‌دار بر اکثریت تولیدکنندگان نعمات مادی و معنوی جامعه اعمال می‌شود و دموکراسی اساساً در خدمت اقلیت سرمایه‌دار است، بلکه چون نظام سرمایه‌داری نیز "در حال شدن است" هر چه تمرکز سرمایه بیشتر می‌شود، قدرت حاکمه از سطحی کشوری به سطحی جهانی ارتقاء می‌یابد و بشریت را در برابر انتخاب "یا سوسیالیسم، یا بربریت" قرار می‌دهد که هم اکنون شاهد آن هستیم.

ابتکار این نقاط بین فاز اول کمونیسم (سوسیالیسم) و فاز دوم یا فاز عالی کمونیسم مربوط به تروتسکیست‌ها و شبیه تروتسکیست‌هاست که به خاطر نفی رشد ناموزون انقلاب، نفی پیروزی انقلاب سوسیالیستی و حرکت در جهت ساختمان سوسیالیسم در یک کشور - هر چند در مراحل اولیه‌اش - به تعبیر و تفسیرهایی پرداختند تا به قول معروف پا را قطع کنند تا در کفش تنگ "تئوریک" که درست کرده بودند، جا دهند!

م.رازی در پیشگفتار "نقد برنامه گوتا" که بدون ذکر نام مترجم به "ویرایش" آن پرداخته و اسم مترجم را نیز از کتاب حذف نموده که در فوق به آن اشاره شد، می‌نویسد: "از دیدگاه مارکس، هیچ تفاوت کیفی میان دومقوله سوسیالیسم و کمونیسم وجود نداشت. سوسیالیسم صرفاً مرحله نخست کمونیسم است. در سوسیالیسم طبقات و دولت از میان رفته (چه زمانی؟) و به هر فرد در جامعه به اندازه سهمش در تولید اجتماعی از محصول آن تعلق می‌گیرد. سپس در مرحله کمونیسم - با رشد کیفی نیروهای مولده در سطح جهانی و وفور اقتصادی - به هرکس به اندازه نیازش تعلق می‌گیرد. اما قبل از رسیدن به جامعه کمونیستی، جامعه وارد یک مرحله مشخص از تکامل می‌شود: مرحله گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم".

جالب است. مارکس از "دوران گذار انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم" حرف می‌زند و م.رازی با ادعای این‌که "بین سوسیالیسم و کمونیسم هیچ تفاوت کیفی وجود ندارد!!" (کدام کیفیت مدّ نظر است؟) از "دوران گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم" سخن می‌گوید! اگر این ادعا درست است، پس باید آموزگار بزرگ پرولتاریا را که با وسواس بی نظیری در نقد برنامه‌ی گوتا به نادقتی آن برنامه می‌پردازد، مورد مواخذه قرارداد! آیا مارکس نمی‌توانست یکی از این ایسم‌ها را حذف کند و از سوسیالیسم به تنهایی و یا از کمونیسم به تنهایی نام ببرد، چون که طبق ادعای م.رازی "هیچ تفاوتی کیفی بین آنها موجود نیست"، تا اغتشاش فکری به وجود نیاید؟! این ادعای تروتسکیستی همان قدر نادرست است که بگوئیم بین مراحل مختلف رشد سرمایه‌داری از دوره‌ی مانوفاکتور تا دوره‌ی انحصارات فراملی نئولیبرالیستی "هیچ تفاوت کیفی بین آنها وجود ندارد" و ماتریالیسم نقشی در این پدیده‌ی "در حال شدن" و تمرکز سرمایه از سطحی بدوی به سطحی عالی، ندارد! با این "شاهکار" ناب گرا است که انقلابات دموکراتیک به رهبری پرولتاریا نیز نفی می‌شود. پس انقلاب اکبر هم انقلاب سوسیالیستی نبود چون که مربوط به دوران گذار و گرفتن قدرت توسط پرولتاریا است و نه انقلاب جهت تحقق سوسیالیسم!!

درنامه‌ای که انگلس به بیل در ۱۸ تا ۲۸ مارس ۱۸۷۵ نوشت و در پایان نقد برنامه گوتا آمده، او می‌نویسد: "تازمانی که پرولتاریا کماکان از دولت استفاده می‌کند، هدف آن نه در خدمت آزادی بلکه در جهت سرکوب دشمنان است، و دقیقاً زمانی که سخن گفتن از آزادی دولت در دستور روز قرار گیرد، دولت در آن زمان دیگر وجود خارجی نخواهد داشت". (همان‌جا - □ ۴۵)

مارکس در جمع‌بندی از دست‌آوردهای کمون پاریس (۱۸۷۱) نوشت: "کمون درست نقطه مقابل امپراتوری بود". "کمون شکل معین" "آن چنان جمهوری بود که می‌بایست نه تنها شکل پادشاهی سیادت طبقاتی بلکه خود

سیادت طبقاتی را نیز براندازد... و لنین اضافه می‌کند این شکل "معین" جمهوری پرولتاری، سوسیالیستی عبارت از چه بود؟... (دولت و انقلاب - آثار منتخب در یک جلد، □ ۵۳۱)

اگر رهبری "راه‌کارگر" این مواضع صریح مارکس و انگلس را قبول دارد که پرولتاریا باید قدرت دولتی را به دست بگیرد، پس حذف دیکتاتوری پرولتاریا از برنامه‌ها چه معنایی دارد؟

چرا در نوشته‌های مارکس جست و جو می‌کنند تا پیدا کنند مارکس چندبار از دیکتاتوری پرولتاریا نام برده است و برآن اساس دفعات ذکر این نکته، آن را کم اهمیت جلوه داده و به نفعی آن بپردازند که در عمق آن نفی جامعه‌ی طبقاتی نهفته است که در آن دیکتاتوری طبقه‌ی حاکم برقرار می‌باشد؟

لنین نیز در کتاب "بیماری کودکانه" "چپ روی" در کمونیسم" و با تجربه اولیه از دوران به قدرت رسیدن پرولتاریا در روسیه نوشت: "دیکتاتوری پرولتاریا بی‌دریغ‌ترین و بی‌امان‌ترین جنگ طبقه‌ی جدید علیه دشمن مقتدرتر یعنی بورژوازی است که مقاومتش پس از سرنگونی (ولو در یک کشور) ده بار فزون‌تر گردیده و اقتدارش تنها ناشی از نیروی سرمایه بین‌المللی و نیرو و استواری روابط بین‌المللی بورژوازی نبوده، بلکه ناشی از نیروی عادت و نیروی تولید کوچک نیز هست. زیرا تولید کوچک متأسفانه هنوز در جهان زیاد و بسیار هم زیاد است و همین تولید کوچک است که همواره همه روزه، هر ساعت، بطور خود بخودی و به مقیاس وسیع، سرمایه‌داری و بورژوازی را پدید می‌آورد. (آثار منتخب در یک جلد - □ ۷۳۶)

عدم تعهد به آموزش‌های کمونیسم علمی توسط برخی از تشکلهای چپ را پی‌می‌گیریم.

همه‌ی کمونیستها قبول دارند که "مانیفست حزب کمونیست" اولین برنامه‌ی تشکل "اتحادیه‌ی کمونیستی" بود و هرکسی پیش‌گفتارهای مارکس و انگلس در مورد علت نوشتن آن را در مقدمه‌ی این اثر تاریخی مطالعه کند به این واقعیت اذعان خواهد کرد.

مارکس و انگلس در مقدمه‌ی چاپ آلمانی "مانیفست حزب کمونیست" در سال ۱۸۷۲ چنین نوشتند: "اتحادیه کمونیستی، یک انجمن بین‌المللی کارگران که طبعاً در شرایط آن زمان تنها می‌توانست به صورت سازمانی مخفی وجود داشته‌باشد، در کنگره خود در نوامبر ۱۸۴۷ در شهر لندن به ما امضاء کننده‌گان زیر وظیفه داد برنامه تئوریک و عملی حزب را در جزئیاتش تهیه کنیم". (تاکید از ما است)

آنها ۱۰ سال بعد و در پیش‌گفتار چاپ روسی "مانیفست" در سال ۱۸۸۲ باز هم تکرار کردند: نخستین چاپ روسی "مانیفست حزب کمونیست" ترجمه باکونین در آغاز سالهای ۶۰ انتشار یافت... این که تاچه اندازه در آن هنگام (یعنی در دسامبر ۱۸۴۷) عرصه‌ی شیوع جنبش پرولتاریا محدود بوده است، موضوعی است که بهتر از همه آخرین فصل "مانیفست" تحت عنوان مناسبات کمونیستها در کشورهای مختلف با احزاب مختلف اپوزیسیون نشان می‌دهد. (تاکید آخری از ما است).

و بالاخره انگلس، پس از درگذشت مارکس، باز هم در مقدمه‌ی چاپ انگلیسی سال ۱۸۸۸ نوشت: "مانیفست" به عنوان برنامه‌ی "اتحادیه کمونیستی" یا سازمان کارگری که در آغاز منحصرآلمانی بود و سپس به یک سازمان بین‌المللی تبدیل شد... منتشر گردید" (تاکید از ما است)

پس مارکس و انگلس "مانیفست" را به مثابه برنامه برای حزب کمونیست نوشتند و مناسبات حزب کمونیستها را بادیگر احزاب مختلف اپوزیسیون نیز معین ساختند. به علاوه، پس از تجربه‌ی ناموفق بین‌الملل اول کارگری و انحلال آن، در زمینه‌ی سازمانیایی پرولتاریا، آنها بیش از پیش توجه خود را به ایجاد احزاب کارگری پیشرو- یعنی حزب کمونیستها - که فرق اش بادیگرا احزاب کارگری در آن است که این حزب مدافع منافع عام جنبش کارگری هست و منافع عام جنبش کارگری هم چیزی جز براندازی نظام مالکیت خصوصی بروسایل تولید و محور استثمار کارمزدی از طریق داغان کردن ماشین دولتی بورژوازی به کمک انقلاب پرولتاریائی و استقرار حاکمیت پرولتاریائی متشکل نیست، معطوف نمودند که نقد برنامه گوتا نمونه‌ای است در توضیح ضرورت ارائه‌ی برنامه‌ای دقیق توسط احزابی که ظاهراً به سوسیالیسم و کمونیسم معتقد بودند و در عین حال تصحیح دیدگاههای رفرمیستی و دکماتیستی این احزاب.

اما رهبری و کادرهای "راه‌کارگر" عمداً اصرار دارند که از گفتن "مانیفست حزب کمونیست" امتناع ورزند و چون این اثر جاودانه را نمی‌توانند انکار کنند تنها در حد "مانیفست" از آن صحبت می‌کنند و حتا تا بدانجا پیش می‌روند که اعتقاد به این که حزب کمونیست تنها حزب پیشرو طبقه‌ی کارگراست، را عین "فرقه گرائی" می‌دانند. آیا این نشانه‌ی عدم تعهد آنها به تئوری کمونیسم علمی نیست؟

از جمله یوسف آبخون در شماره ۳۳۱ نشریه راه کارگر ضمن بحث درستی در مورد ضرورت پیوند کمونیستها با تشکلهای طبقه‌ی کارگر و رد نظرات گروههای سیاسی که خود را مرکز عالم دانسته و برای طبقه‌ی کارگر در مبارزاتش نسخه می‌نویسند، می‌گوید: "در دیدگاه چپهای ما، این جنبشها و سازمانها و رهبران واقعی و رزمنده

اتحادیه‌های کارگری‌اند که بطور بالقوه ارتجاعی محسوب می‌شوند. مگر آنکه اعتبار انقلابی خود را به شرط وابستگی و یا تسلیم به نظرات و سیاست‌های من‌درآوردی مراکز غیبی چند نفره از به اصطلاح انقلابیون حرفه‌ای کسب کنند، درحالی که ارتباطی واقعی با طبقه‌ی کارگر ندارند..." این حرکت مادی طبقه است که تعیین کننده است نه ذهنیت مدافعین آن..." به بیان دیگر این نیرو (منظور نیروی توطئه‌گر - ن.) هر اندازه گسترده و یا با طرح و برنامه هر اندازه درست، سازمان سیاسی و یا حزب انقلابی نیست که می‌تواند نظام کارمزدی را بر بیاندازد، بلکه این هدف با نیروی طبقاتی کارگران و گامهای عملی آنها در مبارزه با نظام سرمایه‌داری است که تامین می‌شود" و بالاخره به مارکس متوسل شده و از "فصل آخر مانیفست" نقل قول می‌کند که "کمونیستها هیچ حزب خاصی در برابر دیگر احزاب کارگری نیستند..."

یوسف آبخون مثل مار بین نظرات مختلف ناسخ و منسوخ یک دیگر می‌پیچد تا در نهایت به نفی حزب کمونیست واحد طبقه کارگر برسد.

اولا ما در بالا نشان دادیم که مانیفست برنامه تشکیل کمونیستی است و نه حرفهای زیبا برای خود یا برای کمونیستهای غیرمتشکل! به علاوه طبقه‌ی کارگر ضمن این که نیروی اصلی در سرنگونی نظام سرمایه‌داری است ولی بدون مسلح بودن به تئوری انقلابی و قرار داشتن تحت رهبری آن قادر به انجام انقلاب نیست و نمونه‌ی کارگران اروپا هم جلو چشم ما قرار دارد که بیش از ۱۵۰ سال است که صاحب تشکلهای خودی بوده‌اند، اکنون برای درآوردن خود از زیر بار رهبری رفرمیستی و سندیکالیستی تلاش می‌کنند، که دستیار نظام سرمایه‌داری امپریالیستی در کسب فوق سود شده‌اند. پس نقش تعیین کننده‌ی طبقه در آخرین تحلیل است و نه پیوسته و در هر برهه‌ای از زمان. چراکه اگر چنین باشد، باید تئوری کمونیسم علمی را کنار گذاشت و به دنباله روی از جریانات خودبخودی طبقه کارگر دوید! امری که راه کارگر مشغول آن است!

ثانیا اگر غرض و مرضی در کار نباشد، صحبت مارکس در مورد این است که حزب کمونیستها نمی‌تواند جدا از طبقه باشد، بلکه جزئی از طبقه است، اما بخش پیشرو آن است. این که نسبت به شرایط هر کشور این حزب باید علنی باشد یا مخفی، ربطی به اصل قضیه یعنی ضرورت حزب کمونیستها ندارد. هیچ مارکسیست جدی باور ندارد که می‌توان حزب کمونیست را در خارج از طبقه ساخت، مثلا با روشن فکران و این حزب می‌تواند از نظرات پیشرو پرولتاریا نماینده‌گی کند، بدون این که پیوند با پرولتاریا و جنبش آن داشته باشد!

ثالثا اگر طرح و برنامه‌ی یک حزب تا به آن اندازه درست باشد که مبین منافع عام و مشخص جنبش کارگری باشد، چنین حزبی بدون داشتن پیوند فشرده با طبقه، قادر به تدوین چنین برنامه‌ای نمی‌شود چون که ایده‌های درست از آسمان نازل نمی‌شوند و از پراتیک درست برمی‌خیزند. اصول، برنامه و تاکتیک و اساسنامه‌ی فرقه‌ای با اصول، برنامه و تاکتیک و اساسنامه‌ی حزب کمونیست از زمین تا آسمان فاصله دارد که یک نمود آن این است که بسیاری از تشکلهای چپ خود را تنها حزب کمونیست ایران می‌دانند، بدون این که ملزومات حزب کمونیست شدن را چه در سطح نظری و عملی و چه از نظر بینش ماتریالیسم دیالکتیکی فراهم کرده باشند!

رابعا آن فرقه‌هایی که "نظرات سیاسی من درآوردی" دارند، به قول شاملو "از جنمی دیگرند". یعنی نظرات خرده‌بورژوائی و بورژوائی را به جای نظرات کمونیستی به خورد دیگران می‌دهند و به همین علت هم تبدیل به نیروی بااثرریته در درون جنبش کارگری نمی‌شوند.

□ اما شما مگر خود سازمان شما همین کار را نمی‌کنند؟ شما بر اساس کدام پیوند با جنبش کارگری و بر اساس کدام رهبری خرده‌مندان در جنبش کارگری، دیکتاتوری پرولتاریا را حذف کرده‌اید، دموکراسی فوق طبقاتی را تبلیغ می‌کنید و حزب پیشرو طبقه‌ی کارگر را که در عمل ۱۰۰ سال اخیر پرولتاریا نشان داده است که چه تاثیر جدی در پیشروی جنبش کارگری دارد، نفی می‌کنید؟ به قول معروف "اول یک سوزن به خود بزنید و سپس یک جوالدوز به دیگران و در درجه اول به تئوری کمونیسم علمی و سپس به فرقه‌هایی که شما با آنها هم نظر نیستید!

در همان شماره نشریه راه کارگر، تقی روزبه نیز با همان حربه‌ی زنگ زده‌ی یوسف آبخون و امثالهم وارد میدان می‌شود تا "راه برون رفت از چالشهای کارگری" را نشان دهد! آیا نمی‌توان از شما سؤال کرد که شما به چه حقی "راه برون رفت از چالشها" را به طبقه‌ی کارگر نشان می‌دهید؟ مگر کارگران صغیرند؟ پس اگر چنین کاری می‌کنید، این بدان معناست که خود را در زمره‌ی کارگران پیشرو و فهیم می‌دانید؟ پس نعل وارو زدن شما چه علتی دارد؟

وی نیز از یک سو به درستی تاکید می‌کند که "هدف فوری کمونیستها، هدفی بی برو برگرد و در هر شرایطی مبارزه برای سازمانیابی پرولتاریا به صورت یک طبقه است. بی شک چنین کارکردی مطلقا در برابر کارکرد فرقه‌گرایی دارد که عملکرد تیپیک شان تفرقه افکنی در برابر تبدیل شدن پرولتاریا به یک طبقه برای خود" است و از سوی دیگر می‌نویسد: "نگاه کمونیستها به طبقه کارگر به مثابه... یک طبقه بزرگ و متکثر و پلورالیستی

است. در نظر گرفتن اصل تعدد تشکلهای و دست کشیدن از تمامیت گرائی سنگر گرفته در پشت ادعای "مارکسیستی" یک حزب واحد و یک تشکل واحد، یکی از نتایج نگرش دموکراتیک و غیر تمامیت خواهانه و غیر ایدئولوژیک به مارکسیسم است".

باز هم بی اعتقادی نسبت به دیدگاه علمی پرولتاریا و پیش بردن خط اپورتونیستی در عرصه‌ی تشکیلاتی در این بخش از نوشته‌ی ایشان نیز موج می‌زند.

اگر هدف فوری کمونیستها بی برو برگرد و در هر شرایطی مبارزه برای سازمانیابی پرولتاریا به صورت یک طبقه است، پس :

اولا با داشتن هدف واحد، علی‌القاعده کمونیستها باید در یک تشکل جمع شوند تا این هدف را بهتر به پیش ببرند که هدفی درست است. چون که یک دست بی‌صدا است. اگر آنها در تشکل واحدی جمع نمی‌شوند. پس عقل سلیم حکم می‌کند که باید به‌جست و جوی عامل مخرب گشت که همانا دیدگاه‌های فرقه‌گرائی خرده بورژوائی و تفرقه افکنی بورژوائی است و فرار از نظم‌پذیری پرولتاری.

ثانیا اگر طبقه کارگر یک طبقه بزرگ و متکثر و پلورالیستی است که هر بخشی از آن منافع ویژه‌ای دارد، پس چگونه می‌توان کل این طبقه را "به صورت یک طبقه برای خود" و با منافع مختلف سازمان داد؟! مگر تاریخ نشان نداد که کارگران یقه سفید، سوسیال دموکراتهای لمیده در صندلیهای پارلمان و برخوردار از امکاناتی که بورژوازی از طریق ابرسود به‌دست آمده از استثمار کارگران و غارت جهان تحت ستم و انقیاد، به کارگران پشت کرده و به خدمت‌گذار امپریالیسم تبدیل شده و در تشویق کارگران به رفرمیسم و سازش طبقاتی نقش مخربی را در صف طبقه‌ی کارگر بازی کردند و یا این فرستاده‌گان بورژوازی در درون طبقه‌ی کارگر بودند که دنبال فرصت مناسب می‌گشتند تا قدرت کارگری را سرنگون کنند؟ پس طبقه "برای خود" تنها با ایجاد حزب پیشرو آن میسر می‌گردد و نه با منشل شدن طبقه کارگر در تشکلهای مطالباتی خود! به صورتی دیگر موضع طبقاتی پرولتاری داشتن در وابسته‌گی یک کارگر به آرمان‌رهای بخش‌اش مهم است و نه صرفا استثمار شدن!

ثالثا مگر نه این است که طبق تجارب تاریخی کارگران تنها تحت رهبری احزاب کمونیست راستین، انقلاب کردند و عمال بورژوازی را در صف خود افشا نمودند و نه با پیروی از آنارشیستها، اپورتونیستها، رویونیستها و...! پس وجود نظرات مختلف در درون طبقه‌ی کارگر نشان می‌دهد که این طبقه تنها موقعی برای خود خواهد شد که خط انقلابی درستی داشته و صاحب چنان تشکل پیشروی گردد که مدافع راستین منافع کلی و مشخص طبقه‌ی کارگر باشد. حتا به فرض این که تمامی طبقه کارگر در تشکل یا تشکلهای کارگری متشکل شده باشد، بدون رهبری پیشرو، باز هم هنوز طبقه‌ای برای خود نیست!

رابعا ادعای تمامیت خواهی دادن به نظریه‌ای که مارکسیستی است به معنای آن است که خود مارکسیسم متهم به تمامیت خواهی است. این یعنی زدن زیرآب مارکسیسم در لاف‌های دفاع از طبقه کارگر! از نظر ایشان تکثرگرائی عین مارکسیسم است. این بیان فشرده‌ی ایدئولوژی خرده بورژوازی است که به شدت پراکنده است. اگر در اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰، آنارشیسم در انجام انقلاب در جنبش چریکی جدا از توده‌ها خود را نشان داد، امروز آنارشیسم در متشکل نمودن کارگران پیشرو در لجن پراکنی علیه حزب کمونیست طبقه کارگر وارد کارزار شده است! □ «امسا» نگرش دموکراتیک و غیر تمامیت خواهانه و غیر ایدئولوژیک به مارکسیسم" در ادعاهای فوق تقی روزبه، بدون هیچ پرده پوشی تحلیلی به‌غایت ناپسند از نگرش کمونیستی بوده و ارزشی بیشتر از ارائه‌ی جنس تقلبی توسط یک کارگشته سرمایه دار بازاری ندارد! به علاوه مگر می‌توان پیشروان طبقه‌ی کارگر را از داشتن اعتقاد به ماتریالیسم دیالکتیکی و ماتریالیسم تاریخی و آینده‌ی تابناک جهانی بدون طبقه، بدون استثمار و ستم، باز داشت و از هچله‌ی به نام "مارکسیسم غیر ایدئولوژیک" یا مارکسیسم بازاری بدون اصل و پرنسپ دفاع نمود؟ شما به درستی از "تکه تکه شدن طبقه کارگر" تحت بهانه‌های نظری ناراحت هستید. اما تکه تکه شدن طبقه کارگر را خودکارگران نمی‌کنند. بلکه صرف نظر از توطئه‌ی سرمایه‌داران، ارائه‌ی نظرات متکثر و پلورالیستی امثال شما هست که از درون آن کائوتسکی‌ها، خروشچفها، دن سیائو پن‌ها و غیره بیرون می‌آیند و جنبش عظیم طبقه‌ی کارگر جهانی را به تفرقه می‌کشاند. آیا این مارکس و انگلس بودند که انترناسیونال اول را به شکست کشاندند یا امثال باکونین آنارشیست؟ آیا لنین و حزب بلشویک بود که انترناسیونال دوم را به سازش با امپریالیسم کشاند و یا امثال کائوتسکی و رویونیستها که؟ آیا کشورهای سوسیالیستی را با تمام کمبودهایی که داشتند استالین و ماو دو دستی تقدیم امپریالیسم کردند یا رویونیستها مدرن و سه جهانی؟

با این همه تجربه‌های موجود در جهان در پیروزی یا به شکست کشاندن مبارزه طبقاتی پرولتاریا، ادعای کنونی رهبری راه کارگر در مورد تمامیت خواهی احزاب کمونیست، بی‌راهه نشان دادن و انداختن طبقه‌ی کارگر به دامن فرقه‌گرائی و تشنتت جدید و رویونیسمی پُست مدرنیستی است که عزم بر آن دارد تا طبقه‌ی کارگر هرگز به



قدرت نرسد و از داشتن خط درست استراتژیکی - تاکتیکی محروم گردد و در عمل به فرقه‌های مختلف درون طبقه‌ی کارگر حق تکه تکه شدن را توصیه کند. کاری که هم اکنون در ایران طبقه‌ی کارگر به عینی شاهد آن است! از حزب کمونیست دیدگاهی مذهبی نمی‌توان داشت. تاریخ نشان داد که کم نبودند رهبران کمونیستی که به دامن بورژوازی درغلطیدند، اما بیان اشتباهات و تصحیح خط و روش حزب کمونیست، با نسبت دادن ترهات تمامیت خواهی به حزب کمونیست، دو مقوله‌ی بکلی متضاد هم می‌باشند که اولی جنبه‌ی نقد برای اصلاح را دارد و دومی نقد برای تخریب!

اما "راه کارگر" تنها مبتکر این تفرقه اندازی پلورالیستی (منتها از موضع راست) در میان طبقه کارگر نیست. جریان شبه تروتسکیستی که منصور حکمت سردهسته‌ی آن بود از موضع چپ و در لفافه‌ی دفاع از حزبیت همین سیاست تفرقه افکنی را پیش برد. آنها تحت عنوان "مبارزان کمونیست" برنامه مشترکی با کومه له در سال ۱۳۶۱ بیرون دادند. در سال ۱۳۶۲ کنگره گذاشتند و خود را حزب کمونیست نامیدند و سپس مدعی شدند که هر تشکل چپی برنامه‌ی آنها را قبول نکند کمونیست نیست، وابسته به بورژوازی است. سپس تا توانستند زیرکانه و به برکت نفوذ کومه‌له، در داغان کردن دیگر تشکلهای چپ فعالانه عمل کردند و بعد از این که موقعیتشان در رهبری "حزب کمونیست ایران" تثبیت شد به ناگاه تشخیص دادند که کومه‌له دچار ملی گرایی است و با انشعاب "متمدنانه" در اواخر دهه‌ی ۱۳۶۰ حزب کمونیسم کارگری را درست کردند و در این حزب جدید "ناب"، انشعابات مکرر از آن تاریخ به بعد صورت گرفت. چون که هدف تکه تکه کردن صف مبارزاتی کارگران بود. اما خط تفرقه افکنانه‌ی منصور حکمت بسیار ظریفانه تر از خط راه کارگر و اردیبهشتی است. توجه کنید :

"اما به تدریج جامعه خواهد پذیرفت که حزب... متشکل از طیف وسیعی از انسانهای مستقل و صاحب فکر است که با همه گوناگونی لحن و بیانشان، به یک جنبش واحد متعلق دارند. گرایش تک تک ما در کنار وحدت سیاسی مان برسمیت شناخته خواهد شد. کاری که جنبشهای طبقات دیگر کرده‌اند ولی هنوز ما از آن عقبیم..." (به نقل از نشریه "یک دنیای بهتر" - شماره ۴۹، اردیبهشت ۱۳۸۷ - ۸ - ارگان حزب اتحاد کمونیسم کارگری).

اولا هیچ‌گاه رهبران تراز اول پرولتاریا ادعا نکرده‌اند که در حزب همه باید مثل عروسک سخن گو یک حرف بزنند و با یک لحن و بیان! مبارزه‌ی ایدئولوژیک دائما در احزاب کمونیست جریان داشته است و دهها هزار صفحه نوشته در این مورد موجود بود، قبل از آن که حتما منصور حکمت و حتا جّد وی زاده شده باشند! ("مبارزه درون حزبی به حزب نیرو و حیات می‌بخشد" - از نامه لاسال به مارکس - ۲۴ ژوئن ۱۸۵۲)

ثانیا وحدت سیاسی اگر با وحدت تشکیلاتی هم راه نباشد، اجبارا حزبیت پرولتری زیر علامت سوال می‌رود. تغییر جهان تا بدان حد مهم است که اگر وحدت سیاسی در حزب موجود نباشد، چنانچه اصول حزب زیر پا گذاشته نشود، از طریق مبارزه‌ی ایدئولوژیک و احترام به نظر اقلیت، اکثریت بر اساس تصمیماتش، مبارزه را باید سازمان دهد و نه به محض به وجود آمدن کوچکترین اختلاف، هر کسی راه خودش را در پیش گرفته و "متمدنانه" و "خودخواهانه" از هم جدا شوند. گوئی که سازمان سیاسی پیشرو پرولتاریا تا بدان حد بی ارزش است که می‌توان به دلخواه آن را ترک کرد و یا اخراج شد، بدون این که فرصت کافی برای مبارزه‌ی ایدئولوژیک و تشخیص درست از نادرست داده شود.

ثالثا وقتی که حزب پیشرو پرولتاریا معتقد به دموکراسی پرولتری است و علی‌الاصول باید بهتر از دموکراسی رایج در هر حزب سیاسی بورژوائی باشد که بر اساس منافع فردی و گروهی ساخته و پرداخته می‌شود، چرا کمونیستها باید از جنبش طبقات دیگر در این زمینه یاد بگیرند؟ مگر دموکراسی بورژوائی در خدمت بورژوازی نیست؟ و اگر چنین است پس چگونه کمونیستها باید دموکراسی بورژوائی را بیاموزند برای خدمت به پرولتاریا؟! رابعا وقتی که بورژوازی برای تمیزه کردن جنبش کارگری و کمونیستی و حتا ایجاد تفرقه در میان مردم، سیاست "تفرقه بیانداز و حکومت بکن!" را پیش می‌برد، اگر قرار است آموزشی از عمل کرد طبقات دیگر گرفت این است که ضد آنها عمل کرد و در اجرای شیوه‌ی کار عمیقاً دموکراتیک پرولتاریا مصمم و متعهد عمل نمود.

□ اما این آدرس عوضی دادن دال بر این نیست که ما باید مثل بورژوازی عمل کنیم که هدفش نه وحدت بلکه افتراق در صفوف مردم است!؟

در طیف تشکلهائی که ضرورت وجود حزب کمونیست را نفی نمی‌کنند، برخوردی سانتریستی نیز وجود دارد که به صورتی التقاطی از تلاش برای اتحاد عمل نیروهای چپ و کمونیست صحبت می‌کند و چنین اتحادی را چاره ساز در نزدیکی آنها به یکدیگر قلمداد می‌نماید.

هلمت احمدیان تحت عنوان "راهکار سوسیالیستی در اوضاع سیاسی کنونی" موانع و امکانات - جهان امروز شماره ۲۰۷ - نیمه دوم اردیبهشت ۱۳۸۷ معتقد است : "اتحاد عمل و همگرایی در پرتو داشتن یک استراتژی مشترک و در پاسخ به نیازهای جنبشهای اجتماعی در ایران و در راس آنها جنبش کارگری مسیر و امکاناتی است که در شرایط

کنونی می‌تواند نیروهای سیاسی را بهم نزدیک یا از هم دور کند. "تجربه نشان داده‌است که شرط قراردادن برنامه و پلاتفرم مشترک برای همکاری مشترک بین این نیروها نمی‌تواند کارائی چندانی داشته باشد، چرا که هیچ نیرو و جریانی از برنامه و پلاتفرم کم ندارد و همچنانکه درگذشته بارها گفته شده‌است می‌توان برنامه موجود هر یک از احزاب و گروه‌های موجود را بانندکی تغییر، مبنائی برای برنامه مشترک برای همه دید."

"همچنین و همانگونه که در عمل هم تجربه کرده‌ایم جمع فیزیکی نیروها و وحدت تشکیلاتی این نیروها هم راه حلی موثر نبوده و نیست. چراکه در بهترین حالت و در شرایطی که همه این نیروها به این شکل جدید هم متعهدباشند، تنها به تشکیلاتی مقداری قوی‌تر و بزرگتر از تشکیلاتهای فعلی منجر میشود. درحالی که همانگونه که در عمل هم دیده‌ایم این نوع تشکل، برای همه نیروهای تشکیل دهنده‌اش تشکیلات دوم خواهد بود." (علتش چیست؟! - ن)

"دو عامل اصلی می‌تواند محورهای اصلی همگرانی و وحدت بین گرایش‌های سوسیالیستی گردد. اول افق و استراتژی سوسیالیستی و تقویت عملی این روند در درون جنبشهای اجتماعی و دوم پاسخ به نیازهای واقعی این جنبشها در داخل ایران و در اس آنها جنبش کارگری، چراکه بطور واقعی این دو، بسترهای عینی و رئالیستی‌ای هستند که دیوارها و مرزها و خط کشیها را به کناری می‌نهند و فضا برای همکاری و بهم نزدیک شدن طبیفهای مختلف نیروهای چپ و کمونیست را فراهم می‌سازند."

شیوهی پراگماتیستی رفیق هلمت، ممکن است به‌مرد فعالیت در جنبش مطالباتی کارگران تاحدی بخورد، هر چند که تاریخ جنبش کارگری از جمله در ایران و حتا در تدوین اساسنامهی "کمیته هماهنگی" نشان داده است که در این جنبش نیز جناحهای مختلفی با دیدگاههای بورژوائی، خرده‌بورژوائی و پرولتاریائی در برابر هم قرار می‌گیرند و از هم جدا می‌شوند. و اما :

اولا برای حزب شما که خود را حزب کمونیست می‌داند و روند حزب سازی را پایان یافته تلقی می‌کند، مسئله‌ای جدی در مورد ایجاد حزب وجود ندارد. شما فکر می‌کنید که پیشروان طبقه کارگر را در حزبتان متحد کرده‌اید. لذا بیشتر به دنبال اتحاد عمل با نیروهای چپ هستید که در مصوبات گذشته حزبتان نیز انعکاس داشته‌اند. طبعاً وحدت با شما زمانی مطرح می‌شود که این نیروهای به‌قول شما چپ به حزب شما نزدیک شده و برنامه شما را قبول کرده‌باشند. به‌هر حال، قبول اتحاد عمل کمونیستها نفی ماهیت کمونیستی آنهاست. کمونیستها به‌دلیل وحدت استراتژیکی، وحدت درجهان بینی و وحدت دیدگاهشان نسبت به تاریخ، نمی‌توانند متحد و یکی نشوند و اگر متحدنشوند، این به معنای اخلاص ایده‌آلهای طبقات دیگر در میان آنها است!

ثانیا در هر جنبش کمونیستی و یا حزب کمونیست واقعی، تضادهای طبقاتی به شدیدترین شکلی، در تعیین استراتژیها و تاکتیکها و حتا سبک کار حزبی انعکاس می‌یابند. چرا که در حزب کمونیست علی‌القاعده جانی برای بده بستانهای بورژوائی و خرده بورژوائی نیست. علم مبارزه‌ی طبقاتی حکم نمی‌کند که با "من بمیرم و تو بمیری" می‌توان مسائل را حل کرد. صداقت کمونیستها در این است که در یک مبارزه‌ی اصولی، ولی رفیقانه، برای تمرکز افکار درست با هم به بحث و جدل بنشینند و در نهایت تصمیم بگیرند تا باتوجه به درکشان بهترین نظر را انتخاب کنند و نه این‌که به سنت منصور حکمت در دیگر تشکلهای انشعاب به‌وجود بیآورند و "آدم به‌خود جلب کنند!"

ثالثا این درست است که در خواسته‌های مشخص و برخی مسائل عام وحدت نظرهای در برنامه و یا پلاتفرم تشکلهای مختلف وجود دارد، ولی ضرورتا این‌گونه نیست که بامقداری تغییر می‌توان به هر یک از آن برنامه‌ها و پلاتفرمها پیوست. کما این‌که خود شما هم چنین نمی‌کنید و بر روی نظرات خود شدیداً پافشاری می‌نمائید و برای نظرات خودتان حقانیت قائل هستید و اگر غیر از این است، اعلام کنید با کدام برنامه و یا پلاتفرمی موافقت تا معلوم شود که قضیه بغرنج‌تر از این حرفها است! وحدت کمونیستها تنها روی برنامه و تاکتیکهای اساسی نیست. وحدت کمونیستها به علاوه بر اساس اصول تئوریک و شیوه‌ی عمل نیز هست.

رابعا برخورد مکانیکی شما به وحدت گروهها هم نشان از بی اهمیت دانستن امر وحدت کمونیستها است. حزب کمونیست بدون اساسنامه‌ای دقیق مفهومی جدی ندارد. عدول از آن و فراکسیون بازی در داخل یک حزب نشان از آن دارد که افرادی و یا تشکلی که با تشکل دیگر متحد شده، ولی وحدتشان جنبه‌ی تاکتیکی و نه استراتژیکی داشته‌باشد، طبعاً چنین وحدتی قلبی است و به‌آن جا منجر می‌شود که مثل آب خوردن افراد و فراکسیونها خود را مرکز دانسته و اتوریته‌ی حزب و حزبیت را زیر پا می‌گذارند و خود شما در حزبتان شاهد آن بودید که هم رهبر ایده‌نولوژیکی شما و هم رهبر و پایه‌گذار کومه‌له، چنین کردند!. این عمل‌کردها ربطی به وحدت حزبی پرولتاریائی ندارند. ادعای این‌که با افزایش چند نفر هم به یک تشکلی چیزی عوض نمی‌شود، دیدگاهی شدیداً کوتاه نظرانه است و نادیده گرفتن تبدیل کمیت به کیفیت از یک سو و نمونه‌ی مثبت انقلابی ارائه دادن به جنبشهای اجتماعی و مشخصاً جنبش طبقه‌ی کارگر از سوی دیگر.

□ **امسا** در تلاش برای وحدت جنبش کمونیستی نمی‌توان بر اساس معیارهای پراگماتیستی عمل کرد. باید نهایت دقت را به کاربرد و برخورد علمی به مقولات مبارزات طبقاتی نمود. همان طور که در بالا دیدیم ظاهراً بسیاری از "افق سوسیالیستی" و "کمونیستی" حرف می‌زنند، اما هر کدام برداشت خود را از آن دارند و افق دیگری را نمی‌پذیرند. پس دل خوش کردن به این‌که در اتحاد عمل حول کمک به رشد جنبش کارگری و غیره، می‌توان به وحدت رسید، فقط این معنا را می‌دهد که تشکلهای و افراد موجود در جنبش چپ اعتقادی به نظرات اصولی‌شان ندارند و تنها در عمل است که به هم اعتماد می‌کنند و به ساخت و پاخت نظری می‌رسند! البته نزدیک شدن به هم در عمل شرطی است لازم و اما به شدت ناکافی و تاریخ نشان داده که وحدتها نه ضرورتاً بر اساس فعالیت‌های عملی مشترک، بلکه در مبارزه‌ی ایده‌ئولوژیک حول اصول نظری و حول فعالیت‌های عملی نیز شکل گرفته‌اند. اگر غیر از این باشد، آن وقت باید قلم قرمزی روی مبارزات ایده‌ئولوژیک در تاریخ ۱۶۰ ساله‌ی جنبش کمونیستی جهانی کشید. اگر حتماً مبارزات ایده‌ئولوژیک تاکنونی، از جمله در جنبش کمونیستی ایران، در دهه‌های گذشته به نتایج درخشانی نرسیده، علتش نه نادرست بودن این مبارزات، بلکه اخلاص نظرات و ایده‌ئولوژی طبقات غیر پرولتری در میان نیروها بوده‌است. فردگرایی و گروه‌گرایی برخاسته از دیدگاه‌های غیر پرولتری و مشخصاً خرده‌بورژوائی در این میان شدیداً اخلاص کرده و می‌کنند.

و بالاخره اخیراً چند نفر از مارکسیستهای منفرد به تاریخ ۲۰ مه ۱۳۸۷ طی فراخوانی اعلام کردند که: "امروزه ما در داخل و خارج از کشور باخیل عظیم منفردین سیاسی مواجهیم که از جریانه‌های گوناگون و با تجربه‌های متفاوت و بعضاً مشترک چند نسل مبارزاتی آمده‌اند... سازمانهای سیاسی موجود امکان سازمانیابی افراد حول خواسته‌های فوق(اعتقاد به انقلاب اجتماعی، لغو تولیدکالائی، رفع هرگونه نابرابری اجتماعی میان زن و مرد... و در یک کلام رهائی بشریت) را فراهم نکرده و تا به امروز نشان داده اند که باسیاستهای فرقه‌گرایانه و فرم تشکیلاتی هر می خود باعث انفعال بسیاری از فعالین جنبش سوسیالیستی لغوکارمزدی شده‌اند. به قسمی که می‌توان گفت: مابابک جنبش کمونیستی پراکنده و غیرمتشکل روبرو هستیم. علاوه بر علل سیاسی و نظری به زعم ما دلیل دیگر عدم موفقیت احزاب و سازمانهای گوناگون سیاسی تاکنون شناخته شده، ساختار تشکیلاتی... است که فرق چندانی با احزاب سیاسی بورژوائی نمی‌کند. چراکه این ساختار هر می دارای سلسله مراتب از بالا به پائین و غیردموکراتیک با محدودکردن آزادی فردی، مقدس نمودن رهبری دیوان‌سالاری، رابطه‌ی نامتقارن قدرت - سلطه در چارچوب تشکیلات مشروعیت می‌بخشد." "این امر که سازمانیابی ما مارکسیستها چه شکل مشخصی باید داشته باشد و بررسی اشکال سازمانیابی وسیع منفردین در خارج از کشور و ارائه راه حل و کاربست خردجمعی و مشارکت همگان را به بحث می‌گذاریم... از طریق ایجاد یک فوروم و انتشار یک نشریه مارکسیستی الکترونیکی..."

**اولاً** وجود خیل عظیم منفردین سیاسی از تشکلهای گوناگون چپ، حکایت از آن دارد مبارزات ایده‌ئولوژیک در میان این نیروها به درستی پیش برده نشده و رهبری این تشکلهای قادر به ایجاد وحدتی اصولی در درون تشکل خودی نشده‌اند که حکایت از ضعف ایده‌ئولوژیک - سیاسی - تشکیلاتی و سبک کاری رهبری آنان دارد. این انتقادی درست و اصولی است.

**ثانیاً** این خیل عظیم منفردین باید از خود سؤال کنند تا چه حد روی معیارهای مارکسیستی در مبارزه‌ی ایده‌ئولوژیک درون سازمانی پافشاری کرده و نتیجه نگرفته‌اند و انحراف رهبری شان از معیارهای مارکسیستی، باعث شده است تا آنها از این تشکلهای کنار بروند. و آیا خود نمونه‌ی در اجرای حزبیت بوده‌اند؟ یا پیرو دید "کی بود کی بود، من نبودم" می‌باشند.

**ثالثاً** اگر اینان مخالف فرقه‌گرایی هستند، چرا این خیل عظیم صاحب تجربه تا به حال قدم پیش نگذاشته و خود تشکلی به وجود نیاورده‌اند که بانفی فرقه‌گرایی نمونه‌ای مثبت در جنبش چپ ارائه داده و برای وحدت این جنبش تلاش کنند؟

**رابعاً** نفی تشکیلات هر می **در بهترین حالت** معنایی جز به راه انداختن سیستم همه باهم و یا فورومی ندارد که در عمل به جز در برخی موارد کاربردی ندارد، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ آیا احزاب کمونیست و رهبران تراز اول جنبش کمونیستی نظیر مارکس و انگلس و لنین و مانو و غیره نادرست عمل کرده‌اند و می‌بایستی خط قرمز روی حزب سازی می‌کشیدند؟

آیا هر کارگر ساده که به معیارهای ذکر شده‌ی شما در بالا اعتقاد داشته باشد، الزاماً کیفیت هدایت مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا را دارد؟ و اگر چنین است وجود تشکل برای چیست؟ اما برخلاف نظر شما، توده‌های کارگر موجودند و هر روز در مبارزه‌ی طبقاتی شاهد انواع جنایات نظام سرمایه‌داری هستند، اما خود انقلاب نکرده و کمونیسم را هم برقرار نساخته‌اند؟

شما بر اساس تجربه‌ی ناموفق و نادرستی که خودداشته‌اید، نمی‌توانید قوانین دقیق مبارزه‌ی طبقاتی را نادیده گرفته و انگ یک سان بودن احزاب کمونیستی با احزاب بورژوائی را پیش بکشید. اتفاقاً برخلاف نظرات شما در احزاب بورژوائی نه آگاهی، نه انضباط تشکیلاتی و نه تعهد به اصول حزبی، بلکه لیبرالیسم افسارگسیخته‌ای حاکم است و افراد به نسبت این‌که این یا آن حزب تاجه‌اندازه از نظر مادی به نفع آنها است، در این احزاب عضو می‌شوند. البته در احزاب بورژوائی بالا و پائین وجود دارد و این هم همان طور که در بالا اشاره کردیم ناشی از ناموزونی موجود در جامعه است و تا زمانی که مالکیت خصوصی بروسایل تولید و مبادله برقرار باشد، افراد هم سطح نخواهند شد و اگر بشوند، این بدان معنا است که بورژوازی نظام عادلانه‌ای برقرار نموده است؟! □

امسا اتلاق گرایش "توتالیتر" به وجود رهبری در احزاب کمونیست به معنای این است که یا رهبری این احزاب هنوز از ایده‌نولوژی خودمركزبینی بورژوائی نبریده‌اند و آموزشهای کمونیسم علمی را به‌کار نمی‌برند و یا این‌که خود اعضای حزب گوسفندوار در پشت رهبری حرکت می‌کنند و در برابر نادرستی‌ها قد علم نمی‌نمایند و یا شما این مقوله را از زبان مدافعان بورژوازی شنیده و پسندیده‌اید! به هر حال سیاه نشان دادن احزاب کمونیستی تحت هر عنوانی خدمت به بورژوازی است و کوبیدن برطبل تبلیغاتی آن. اصلاح عیبه‌ها به معنای نفی موجودیت حزبی و حزبیت نیست.

بدین ترتیب، ملاحظه می‌شود اکنون که تشدید تضادهای طبقاتی در جامعه ایران، ضرورت وحدت طبقه‌ی کارگر در تشکلهای خود و از جمله وحدت پیشروان طبقه‌ی کارگر در حزب خود را بیش از هر زمان دیگری عیان ساخته است و بورژوازی در برابر روشن شدن این مسئله و ترس از آن، دست به سرکوب کمونیستها و پیشروان جنبش کارگری، جنبش زنان، جنبش دانش‌جویان و غیره زده و به لجن پراکنی در میان طبقه‌ی کارگر و توده‌های مردم پرداخته و اکثریت عظیم افراد کار و زحمت را به گرسنگی و فقر و فلاکت کشانده است، برخورد لابی‌گرانه به تئوری کمونیسم علمی و یا تحریف اصول آن، تبلیغ پلورالیسم تشکیلاتی، ارائه‌ی چهره‌ای توتالیتر از احزاب کمونیست و ایجاد تردید در جنبش کارگری و کمونیستی نسبت به حربه‌های تیز و بُزای خود، خواسته یا ناخواسته به نفع بورژوازی حاکم بر ایران است. کمونیستهای راستین، کسانی که عمیقاً از جنبش ۱۶۰ ساله‌ی آگاهانه‌ی کارگری می‌آموزند، موظف‌اند آموزشهای کمونیسم علمی را بدون فوت وقت در امر حزب سازی به اجرا در آورند و در چاله‌ای که رویونیسم، دکماتیسم، ایورتونیسم، سکتاریسم و آنارشیزم در جلوی پای آنها کنده‌اند، نیافتند. "بدون تئوری انقلابی جنبش انقلابی ممکن نیست".

ک. ابراهیم - ۱۳۸۷/۲/۳۰

## ویژه‌گیهای ویرانگری در تاریخ نظام جهانی سرمایه و آینده امپریالیسم

ویرانگری همراه با هرج و مرج و آشوب که امروز بشریت در اقصی نقاط جهان منجمله در عراق، افغانستان و... شاهد آنست، یک پدیده جدید در تاریخ تکامل سرمایه داری نیست. بررسی اجمالی تاریخ این نظام نشان می‌دهد که پروسه‌ی ویرانگری همراه با سیاست‌های خشونت بار سرمایه از آغاز شکل‌گیری و توسعه نظام یکی از ویژگی‌های شاخص آن بوده است. منتهی این ویژگی در مراحل مختلف تاریخی، شکل و شمایل و ابعاد و عواقب مشخص و متفاوتی داشته است که بررسی آن برای شناخت عمیقتر ما از ماهیت ویرانگری و هرج و مرجی که امروز نظام سرمایه در جهان بوجود آورده، کمک فراوان می‌کند.

در این نوشته پروسه شکل‌گیری و گسترش پدیده ویرانگری سرمایه داری را در سه مرحله بزرگ - دوره مرکانتالیستی، دوره صنعتی، و دوره انحصاری (که شامل دوره تشدید روند جهانی شدن سرمایه از ۱۹۹۱ تا کنون) می‌باشد - مورد بررسی قرار داده و سپس یک نظر اجمالی به سرنوشت شکل امپریالیسم کنونی - امپریالیسم فراملی سه سره - می‌اندازیم.

### ویژه‌گی‌های ویرانگری در عصر مرکانتالیستی

نخستین فاز حرکت سرمایه و گسترش این نظام، پیرامون فتح مناطق مختلف قاره آمریکا (آمریکای شمالی، آمریکای مرکزی، آمریکای جنوبی و جزایر دریای کارائیب) در چهارچوب نظام سرمایه داری تجاری (مرکانتالیستی) توسط اروپای آتلانتیک (کشورهای اسپانیا، پرتغال، هلند، انگلستان و فرانسه) در دوره (۱۴۹۲-۱۷۷۵) شکل گرفته و سازمان یافت. در این مرحله، نظام سرمایه داری بر ویرانه‌های تمدن‌های متنوع بومی بنیانگذاری شده و در بعضی از مستعمرات خود مرتکب نسل‌کشی نیز گشت. شکل‌گیری و رشد کشورهای ایالات متحده آمریکا (در قاره آمریکا)، استرالیا، زلاند نو و... (در قاره اقیانوسیه) اساساً از طریق نسل‌کشی، رواج مسیحیت پروتستان نوع انگلوساکسونی تحقق یافت.

در مستعمرات آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا، استعمارگران کهن اسپانیا و پرتغال سیاست متفاوتی را در پروسه‌ی استعمارسازی اتخاذ کردند که در تاریخ پژوهش و بررسی ویژگی‌های عصر ویرانگر مرکانتالیسم حائز اهمیت است. اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌های استعمارگر که به مسیحیت کاتولیک تعلق داشتند و از طرف پاپ‌های عظام مورد عنایت و حمایت قرار می‌گرفتند، در رقابت‌های خونین علیه همدیگر تحت آموزه‌های مذهب کاتولیک بر آن بودند که تمام اقوام و ملت‌های استعمارشده و مغلوب در آمریکای لاتین (از مکزیک و السالوادور گرفته تا پرو و برزیل و...)، در آفریقا (از صحرای مغرب گرفته تا آنگولا، موزامبیک و...) و در آسیا (فیلیپین، تیمور شرقی، بندر ماکائو در چین و...) را به دین و مذهب خود در آورده و اسپانیایی و پرتغالی زبان سازند. ولی استعمارگران کهن انگلستان و هلند که به نهادهای مذهبی انگلوساکسون‌های پروتستان اروپای غربی تعلق داشتند، به تعبیر و

تاویل خاص خود از انجیل، قتل عام " کافران " ( سرخپوستان آمریکائی ، بومیان و ساکنین اصلی استرالیا، زلاند جدید، تاسمانی و ...) را در مستعمرات خود مجاز می‌دانستند .

در ایالات متحدهی آمریکا ، قتل عام و نسل‌کشی سرخپوستان آمریکائی که در اواسط قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم به اوج خود رسید، تعداد جمعیت آنان را بیش از ده میلیون تقلیل داد. به‌علت قتل عام سرخپوستان و یا طی سرکوب مقاومت هایشان، نظام ننگین برده داری سیاه پوستان آفریقائی به ضرورتی اجتناب‌ناپذیر در سرمایه داری مرکانتالیستی تبدیل شد تا جهت کار در مناطق حاصلخیز آمریکای شمالی، جای‌گزین بومیان سرخپوست شوند. امروز هیچ کس تردیدی در انگیزه های واقعی تمام این حوادث وحشتناک ندارد و هیچ کس ( شاید به استثنای تعدادی از نژاد پرستان که وقوع نسل‌کشی سرخپوستان و ماهیت و خصلت ننگین برده داری سیاهان را هنوز هم انکار و یا توجیه می‌کنند ) نیست که به رابطه‌ی تنگاتنگ چنین فجایعی با گسترش سرمایه داری تجاری آگاه نباشد. اما اکثریت عظیمی از اروپائیان آن دوران، کشتارهای رایج در اروپا را قبول داشتند و چنین فجایعی را در دیگر مناطق جهان مجاز و ضروری دانسته و یا با کمی تعدیل مورد توجیه قرار می‌دادند .

ویرانگری ها و فجایع دوران مرکانتالیستی سرمایه داری بالاخره منجر به پیدایش و فعالیت های آزادی طلبی شد که در این وقایع تردید کرده و آنها را محکوم می دانستند. انقلاب آمریکا (جنگ های استقلال طلبانهی آمریکا ۱۷۷۶-۱۷۸۷ میلادی ) که این همه از سوی انقلابیون ۱۷۸۹ فرانسه مورد تمجید قرار گرفت و مترقی و ضد نظام جهانی، یک انقلاب سیاسی محدودی بود که هیچ برد اجتماعی نداشت. مستعمره نشینان سیزده "مستعمره اولیه " (ویرجینیا ،مریلند ،ماساچوست و ...) در قیام خود علیه دستگاه سلطنتی- امپراطوری انگلیس به هیچ وجه قصد متحول ساختن روابط اقتصادی و اجتماعی را نداشتند و تنها می خو استند که دستاوردهای پرمفعت خود را که عموماً از تاراج و غارت زندگی بومیان آمریکائی کسب کرده بودند ، برای خودشان نگهدارند تا از آن پس مجبور نباشند که بخشی از آنها را با طبقه حاکم در سرزمین اجدادی خود (عمد تا انگلستان ) سهیم باشند . هد □ آنها بعد از یازده سال جنگ در سال ۱۷۸۷ به آن رسیدند، پیش از هر چیز تصاحب سرزمین های بیشتر و گسترش متصرفاتشان بطرف غرب ( میشیگان ، ویسکانسین ، داکوتا و ...) ، نواحی ساحلی اقیانوس کبیر ( مثل ایالت واشنگتن ، اوریگان ، کالیفرنیا و ...) و جنوب غربی ( تکزاس ، اوکلاهما و آریزونا و ...) آمریکای پهناور بود . چنین برنامه و هدفی ، مستعمره نشینان آمریکا را (که بعد از نزدیک به صد سال به هسته اصلی امپریالیسم آمریکا تبدیل ساخت ) ملتزم می‌ساخت تا در پروسه مستعمره گشائی خود نسل سرخپوستان را که نزدیک به ۳۰ هزار سال پیش با عبور از تنگه برینگ ( که آن زمان به‌خاطر یخ بندان قابل عبور نبود ) از تپه های آسیای شمالی وارد قاره آمریکا شده بودند ، بوسیله نسل‌کشی و قتل عام های متنوع منقرض سازند . رواج برده داری از طریق ربودن و اسارت میلیون ها سیاه پوست آفریقائی به‌ویژه از مناطق ساحلی اقیانوس اطلس (غرب آفریقا ) و تثبیت نظام برده داری نیز در چهار چوب این مستعمره سازی تنظیم و پیاده گشت .

رهبران و پدران معنوی ("پدران موسس") انقلاب و استقلال آمریکا خود صاحبان برده بودند و در بینش و داوری های‌شان در این زمینه هیچ‌گونه تزلزلی به‌خود راه نمی دادند . آنها در

نشست تاریخی خود در کنگره فیلادلفیا در سال ۱۷۸۷ متفق القول اعلام کردند که در آمریکای "مستقل" کسی واجد شرایط برای انتخاب شدن و انتخاب کردن به مقامات دولتی است که "مرد سفید پوست برده دار" باشد. تقریباً یک قرن دیگر می بایستی سپری می شد تا نظام برده داری از طریق بورژوازی تجاری و کلان فئودالهای حاکم در سال ۱۸۶۵ (بعد از پایان جنگ داخلی آمریکا ۱۸۶۱-۱۸۶۵) ملغی گردد. باز هم یک قرن دیگر لازم بود تا سیاه پوستان آمریکا بعد از مبارزات گسترده و توده ای و دادن هزاران قربانی به حداقل حقوق شهروندی خود در سالهای ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ دست یابند. با اینکه در آن دوره هیئت حاکمه آمریکا به خاطر در غلتیدن در باتلاق جنگ ویتنام و کاهش موقعیت و پرستیژ امپریالیستی خود حاضر شد که یک سری امتیازات ابتدائی و حقوق مدنی را به سیاه پوستان "اعطاء" کند ولی در نژاد پرستی عمیق فرهنگ حاکم انشقاقی روی نداد. به طوری که امروز بعد از گذشت متجاوز از چهل و پنج سال از آن دوران، به قول کرنول وست محقق سوسیالیست و جامعه شناس آمریکائی، با اینکه "طبقه تعیین کننده است" ولیکن هنوز هم "مسئله نژاد مطرح است".

انقلابهای استقلال طلبانه اسپانیائی نیز در کشورهای آمریکای جنوبی دقیقاً دارای همان ویژگی هائی بود که انقلاب آمریکائی در ایالات متحده. فرزندان و اخلاقی اسپانیائی ها، فرانسوی ها و پرتغالی های مستعمره نشین که غالباً از آریستوکراتهای سفید پوست بوده و در مستعمرات دنیا آمده بودند، از نظام سلطنتی امپراطوری اسپانیا در کشورهای آمریکای مرکزی و جنوبی خلع ید کردند تا به طور مستقل به سیاق مستعمره نشینان ایالات متحده به استثمار و تاراج بومیان سرخ پوست ادامه دهند. بنابراین باز هم می بایست یک قرن بگذرد تا انقلاب حوزه مارتی در کوبا، سیمون بولیوار در کلمبیا و ونزوئلا در نیمه دوم قرن نوزدهم و انقلاب مکزیکی در ۱۹۱۱ تحت رهبری امیلیانو زاپاتا و سپس در ادامه آن نیم قرن بعد با انقلاب کوبا (۱۹۵۹) کشورهای آمریکای لاتین خروج و عبور واقعی را از جهنم "نظام ۱۴۹۲" (نظام آمیخته از برده داری و فئودالیسم و سرمایه داری تجاری که بعد از فتح و غارت آمریکا توسط کریستف کلمب و اخلافتش در قاره آمریکا شکل گرفت و نزدیک به ۴۵۰ سال به موجودیت خود ادامه داد) آغاز کند.

### ویژگی های ویرانگری در عصر صنعتی و انحصاری

مرحله و فاز دوم ویرانگریهای سرمایه داری در جهان بعد از وقوع انقلاب صنعتی و بر اساس "گشایش بازار" در کشورهای مستعمره در نیمه دوم قرن هیجدهم آغاز گشت. در این فاز فرمانبردار ساختن مستعمرات آسیائی، آفریقائی، جزایر دریای کارائیب (در قاره آمریکا) و جزایر متعدد و متنوع قاره اقیانوسیه در جهت "گشایش" بازار برای ازدیاد انباشت سرمایه به هدف معین و مشخص استعمار گران تبدیل گشت. گشایش بازار - به طور نمونه اجباری ساختن مصرف تریاک در چین توسط استعمارگران انگلیسی بعد از اعمال جنگ های بیست ساله علیه کشور چین و تصاحب منابع طبیعی آن قاره ها - انگیزه های واقعی سرمایه داران صنعتی را تشکیل می دادند. ولی یکبار دیگر ما شاهد این امر هستیم که اذهان روشن فکری و فعال اروپائی در این سالها (۱۷۸۰-۱۸۰۰) حتی بخشی از جنبش کارگری درون انترناسیونال دوم، چنین واقعیات ویرانگری را ندیدند و دوباره مثل اروپائیان دوره سرمایه داری مرکانتالیستی، گفتمان قانونگذار سرمایه را پذیرا شدند. این بار مضمون اصلی گفتمان

"ماموریت تمدن ساز" بورژوازی در مناطق "نیمه متمدن" و "نیمه وحشی" غیر اروپائی و "غیر غربی" بود. سریل رودز و دیگر استعمارگران این دوران به عنوان وفادارترین و با اعتمادترین نخبه‌بانان نظام سرمایه داری صنعتی به خاطر اجتناب از انقلاب اجتماعی در انگلستان برای فتح بیشتر و کامل مستعمرات غیر اروپائی در آسیا و آفریقا (کشورهای فعلی آفریقا جنوبی - سرزمین آزانیا - نامیبیا) بعد از فتح و تاراج کشورهای زامبیا و زیمبابوی آنهاراتحت نام "رودزیا" تا سالهای ۱۹۶۴ و ۱۹۷۹ جزو مستعمرات امپراطوری انگلستان ساخت. رودز که در ژوئیه ۱۸۵۳ به دنیا آمد و در مارس ۱۹۰۲ بدروود زندگی گفت، شعار معروفش این بود "تحقق این همه کار در زمانی کوتاه"

شایان توجه است که در این مدت زمان (۱۸۵۳-۱۹۰۲) امپراطوری انگلستان از شمال آفریقا (از مصر، سودان و...) گرفته تا دماغه کاپ در جنوب آن قاره (آفریقا جنوبی، سوازیلند و...) را به مستعمرات خود تبدیل ساخت. به طوری که یک فرد که دارای پاسپورت انگلیسی بود می‌توانست بدون روادید از شهر قاهره (شمالی‌ترین شهر آفریقا) تا شهر و بندر ژوهانسبورگ (جنوبی‌ترین شهر آفریقا) سفر کند.

البته در این دوره صداهای معترض علیه ویرانگری سرمایه داری و امپریالیسم از کمون پاریس (۱۸۷۱) گرفته تا ظهور بلشویک‌ها (۱۹۰۳) بلند می‌شد که انعکاس چندانی تا وقوع انقلاب بلشویکی در ۱۹۱۷ نداشت. این دوره از ویرانگریها سر منشاء مسائلی مبرم و حیاتی شد که بشریت هرگز با آن روبرو نگشته بود: رابطه نابرابر بین مردمان جهان و تقسیم جهان به دو بخش توسعه یافته و توسعه نیافته. شکاف عظیمی که نابرابری بین مردمان جهان را از یک به دو حداکثر در سال ۱۸۰۰، به رابطه یک به شصت در نیمه قرن بیستم رساند.

با ورود سرمایه داری به عصر انحصارات مالی امپریالیستی رابطه نابرابر بین مردمان تعمیق بیشتری یافته و توسعه نیافته‌گی کشورهای پیرامونی در هم آمیخته گشت. در این دوره که هنوز هم ادامه دارد، جمعیت مراکز ذینفع نظام (کشورهای متروپل جهان اول) تنها شامل ۲۰٪ مردم جهان شد. پیشرفت‌های شگرف سرمایه داری در این دوره در عین حال موجب منازعات خشونت بار بی سابقه (جنگ اول جهانی، جنگ دوم جهانی و...) بین خود قدرتهای امپریالیستی گشت. تعمیق نابرابریهای ویرانگر از یک سو و اشتعال جنگهای جهانی امپریالیستی از سوی دیگر شرایط را برای انقلاب سوسیالیستی در روسیه و چین و اوجگیری جنبش‌های آزادیبخش در کشورهای در بند (مستعمراتی و نیمه مستعمراتی) فراهم ساخت. این انقلابات و جنبش‌ها به‌ویژه بعد از جنگ جهانی دوم، نزدیک به نیم قرن عقب نشینی، و دادن امتیازات را به کشورهای امپریالیستی تحمیل کردند. ولی این نرمش پذیری از طرف کشورهای امپریالیستی که یکی از ویژگی‌های اساسی سرمایه داری است، موجب تشویق این توهم شد که سرانجام سرمایه داری "راه مدارا" در پیش گرفته و چون "عقلای" نظام به "تمدن" دست یافته اند پس تحت شرایطی همزیستی مسالمت آمیز بین نظام جهانی و قربانیانش امکان دارد. ولی تاریخ دوباره نشان داد که منطق حرکت سرمایه که گسترش امپریالیستی و پروسه جهانی شدن را به نظام دیکته کرده و ضروری می‌سازد، دوباره نیروهایی را به وجود آورد که آنها را علیه انقلابات سوسیالیستی و جنبش‌های



آزادببخش ملی سازمان داد و به‌کار بست .

باید اذعان کرد که هم انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و هم انقلاب ۱۹۴۷ چین اجرای وظیفی ( که بالاخره منجر به گسست کامل از نظام سرمایه شده و گذار از شرایط سرمایه داری را متحقق ساخت ) را متقبل گشتند که در واقع از عهده آن ها بر نیامدند . لاجرم انقلاب روسیه ، بعد از فراز و نشیب هایش سرانجام منجر به فروپاشی و تجزیه شوروی و انقلاب چین نیز به همین منوال منجر به احیاء و بازسازی سرمایه داری در چین گشت . با این وجود پیشرفت هائی که در این انقلابات تحقق یافت ، نماد زنده برای آیندگان گشت زیرا آنها بذر آرمان برابری انسانها و آزادی از خود بیگانگی (والغای از خود بیگانگی ناشی از نظام جهانی سرمایه ) را در قلب طرح های شان کاشته بودند که جوانه های زودرس آنها را در دست آوردهای آن انقلابات مشاهده می‌توان کرد . به همین منوال ، با اینکه جنبش های آزادیبخش ملی در کشورهای سه قاره بعد از نزدیک به نیم قرن مبارزه فروپاشیده و از بین رفتند ولی در جریان مقاومت های خود علیه نظام جهانی به موقعیت هائی دست یافتند که ذکر آنها حائز اهمیت است . جنبش های آزادیبخش در فردای پایان جنگ جهانی دوم استقلال سیاسی ملت - دولت های آسیائی و آفریقائی به‌چنگ آوردند . آنها نه تنها به نظام استعمار کهن خاتمه دادند بلکه به گسترش سرمایه داری و امپریالستی اروپای آتلانتیک نیز که در تاریخ ۱۴۹۲ با فتح قاره آمریکا توسط کریستف کلمب آغاز گشته و نزدیک به چهارصد سال دوام آورده بود ، پایان دادند . درست است که فروپاشی "نظام اروپائی ۱۴۹۲" (استعمار کهن ) مطمئناً در اواخر قرن هیجدهم (۱۷۷۶-۱۷۸۷) با استقلال آمریکا آغاز شده بود ، ولی چنین موردی صرفاً جنبه ظاهری و کمی داشت . زیرا استقلال آمریکا توسط بومیان که مورد هجوم و تاراج اروپائیان قرار گرفته بودند ، تحقق نیافته بود . این استقلال توسط مستعمره سازان و مهاجرینی به منصفه ظهور رسیده بود که خواستشان (که به مقدار قابل ملاحظه ای در آمریکا شمالی = ممالک متحده و کانادا = به تحقق پیوست ) تبدیل قاره آمریکا به یک اروپای سرمایه دار و استعمار گر دیگری بود ، ولی استقلالی که مردم آفریقا و آسیا در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم بدست آوردند، به شیوه ای دیگر بوده و مفهوم کاملاً متفاوتی داشت . هئیت های حاکمه کشورهای استعمارگر اروپا سرانجام دریافتند که به‌راستی فصل جدیدی در تاریخ گسترش استعماری آنها گشوده شده است . آنها دریافتند که باید از بینش سنتی خود که همیشه پیشرفت سرمایه داخلی را در گرو گسترش استعماراتی خود می‌دیدند ، صرفنظر کنند . حداقل دو عامل اصلی در تغییر بینش استعمارگران کهن (انگلستان ، فرانسه ، هلند ، بلژیک و...) در دوره بعد از پایان جنگ جهانی دوم نقش داشتند . عامل اول اوج گیری جنبش های آزادیبخش ملی در کشورهای آسیا و آفریقا بود که از حمایت افکار عمومی حتی مردمان کشورهای اروپا برخوردار بوده و از نظر مالی و نظامی نیز توسط کشورهای اتحاد جماهیر شوروی و چین توده ای پشتیبانی می‌شدند . عامل دوم ظهور و رشد کشورهای امپریالیستی نوخاسته در صحنه بین المللی (آمریکا ، ژاپن و آلمان) بود که ضرورتاً با شیوه های استعمارگران کهن در آفریقا و آسیا چندان موافقتی نداشتند و بر آن بودند که انباشت ثروت و حرکت سریع تر سرمایه می‌تواند به نحو بهتری از طریق سیاست های نوع استعماری و گسترش "بازار آزاد" نئولیبرالیستی تامین گشته و تحقق یابد .

در واقع افول و کاهش قدر قدرتی استعمارگران کهن و عقب نشینی آنها از استراتژیک ترین کشورهای مناطق ژئوپولیتیکی جهان (به طور نمونه خروج امپراطوری انگلستان از ایران و سپس از کشورهای عربی خاورمیانه، خروج هلند از اندونزی، بلژیک از کنگو و فرانسه از الجزایر و دیگر کشورهای آفریقای شمالی) در دهه های ۶۰ و ۷۰ قرن گذشته، شرایط را برای عروج ابر قدرت آمریکا به قله نظام جهانی سرمایه در دهه ۱۹۸۰ آماده ساخت .

## ویژگی های ویرانگری نظام در عصر تشدید روند جهانی شدن سرمایه

امروز ما شاهد گسترش موج جدید ویرانگری توسط نظام سرمایه در سطح جهانی هستیم . این موج بدون تردید ناشی از فروپاشی و تجزیه شوروی و افت جنبش های آزادیبخش ملی در کشورهای سه قاره در دهه های ۸۰ و ۹۰ قرن بیستم بوده است . اهداف نظام جهانی حاکم در مقایسه با امواج ویرانگریهای سابق نظام همان است که بود : کنترل گسترش بازارها ، غارت منابع جهان با کمک "همدستان" و "شرکای" خود و بهره برداری بی حد و حصر از نیروی کار در مناطق پیرامونی - حاشیه ای جهان از طریق مداخله و تجاوز (همراه با تشدید پروسه کمپرادوریزه ساختن نخبگان و بخشی از روشن فکران کشورهای آن مناطق) . شایان ذکر است که چنین اهدافی در شرایط تازه ای و با طرح گفتمان های متفاوتی پیگیری می شود که با ویژگی های دوره های مرکانتالیستی ، صنعتی و حتی انحصاری مالی سالهای (۱۹۱۴-۱۹۹۱) کاملاً متفاوت است . به طور نمونه، امروز گفتمان های ایدئولوژیکی که از طرف ایدئولوگ های نظام جهانی برای متقاعد ساختن اذهان و افکار عمومی به ویژه در کشورهای متروپل سرمایه داری، تبلیغ میسینورها و بهانه هائی چون "مداخله به عنوان انجام وظیفه" و "صدور دموکراسی" را در دفاع از "حق تعیین سرنوشت ملی" و گسترش "حقوق بشر" مطرح ساخته و بدین وسیله ماموریت های "بشر دوستانه" نظام را در عصر "پایان تاریخ" مورد توجه قرار می دهند .

اگر ابراز سازی و نهادینه ساختن چنین روایت ها و گفتمانهایی برای مردم آسیا ، آفریقا ، اقیانوسیه و آمریکای لاتین (که قربانیان اصلی ویرانگریهای امپریالیسم در صدسال گذشته هستند) روشن به نظر می رسند که تا چه اندازه با واقعیات عینی (تعمیق شکاف بین فقر و ثروت ، اشتعال جنگهای خانمانسوز، گسترش ناامنی و هرج و مرج و...) تناقض دارند ، ولی با این حال افکار عمومی مردم اروپا و به ویژه آمریکا ، هنوز هم با خرسندی از این گفتمان ها و روایت ها استقبال می کنند همان طوری که در دوران های گذشته نظام، بسیاری پذیرای گفتمان ایدئولوژیکی حاکم نظام بودند . بخشی از این گفتمان های ایدئولوژیکی نظام به ویژه بعد از انتشار تزه های "تلاقی تمدن ها" و "پایان تاریخ" به قدری مورد پذیرش بخشی از روشن فکران حتی چپ مارکسیست در اروپا قرار گرفت که آنها در بستر، تز "بازار آزاد" نئولیبرالیسم را پذیرفته و در ادبیات خود به کلی از استفاده از پدیده امپریالیسم و مضامین متعلق به آن پرهیز کرده و عموماً به تفسیر و تاویل گلوبالیزاسیون سرمایه و موهبت های "بازار آزاد" پرداختند . بیش از به بیست سال (۱۹۸۶-۲۰۰۷) طول کشید که بخشی از این روشن فکران سوسیال - دموکرات و چپ دوباره از توهم خود نسبت به شعار مارگریت تاچر : "تینا" There is no alternative بیرون آیند .

بدون تردید ، تهاجم برتری جویانه و اشنگتن در فردای فروپاشی شوروی ، جنگهای متناوب خلیج فارس، انهدام و تجزیه یوگسلاوی و سپس حمله نظامی به افغانستان و سپس تر به عراق موجب شد که امروز دوباره مساله امپریالیسم و تبعات آن مطرح گردد.

این یک واقعیتی است که امروز درباره اداره جهانی سازی سرمایه بر اساس اقتصاد نئولیبرال و به همین منوال اداره نظامی و سیاسی نظام سرمایه داری بر اساس یک "نظم نوین جهانی" دولت های "مراکز" سه گانه یعنی ایالات متحده ، "اتحادیه" اروپا و ژاپن ، جبهه ظاهرا متشکل و منسجمی ایجاد کرده اند و در نمایندگی و اشنگتن به عنوان راس آن اختلاف نظری باهم ندارند .

در دوران های گذشته نظام سرمایه (مرحله تجاری : ۱۵۰۰-۱۸۰۰، مرحله صنعتی: ۱۸۰۰-۱۹۰۰) حتی در دوره اول انحصار مالی حرکت و گسترش ویرانگر سرمایه همواره به شکل جمعی و جناحی عمل می کرد . امپریالیسم ها تا پایان جنگ جهانی دوم در رقابت خشونت بار دائمی با یکدیگر بودند و تا جایی که منازعات و تلافی های نیابتی آنها همواره مرکز حوادث تاریخی را تشکیل می داد. ولی امروز روز امپریالیسم در جناح های متعدد عمل نمی کند بلکه قطعا به پیکانی سه سره و منسجم تبدیل شده است . پرسشی که قابل تعمق است و خیلی از مارکسیست ها تلاش می کنند که به آن پاسخ بدهند این است که آیا تحولات هیجده سال گذشته (از ۱۹۹۱ تا کنون) ترجمان تحولی کیفی و پردوام در عمر نظام جهانی سرمایه است ؟ و یا اینکه نه ، چنین اتحادیه یک پارچه و منسجم امپریالیسم (شکل فعلی سه گانه = ) موضعی و موقتی بوده و به موقعیت فعلی اقتصادی و سیاسی کشورهای اروپائی بستگی دارد ؟

به نظر نگارنده شکل و شمایل فعلی امپریالیسم - امپریالیسم دسته جمعی سه گانه - نیز مثل گذشته تغییر یافته و عمر آن طویل المدت نخواهد بود . مسئله ای که می تواند به عنوان یک مثال مهم این نظرگاه را تایید کند ، منازعات اقتصادی بین اروپای آتلانتیک و ایالات متحده است . این منازعات به ویژه در حیطه کشاورزی و گستره تجاری ، علیرغم جهانی شدن نئولیبرالیستی سرمایه و پذیرش قوانین حاکم از جانب طرفین ، در سالهای اخیر تشدید یافته است . با این که آمریکای نومحافظه کاران به خاطر پیشبرد امر "پاکس آمریکا" و سیاست جهانی سازی "دکترین مونرو" (در جهت گسترش و ایجاد بازار آزاد به وسعت کره خاکی تحت تسلط بلا منازع آمریکا) تلاش می کند که با تقویت "اروپای سرمایه" اعضای "اتحادیه اروپا" را تحت نام "شرکاء" و "متحدین" به طور کامل تحت قیمومیت خود در آورده ولی پتانسیل استقلال مالی اروپا (که یورو می تواند در آینده شکل نمادین آن باشد) و استقلال نظامی (مساله عدم ادغام کامل در "ناتو") و اختلافات سیاسی بر سر خاورمیانه "بزرگ" و "جدید" از هم اکنون شکاف هایی بین آمریکا و "اتحادیه اروپا" بوجود آورده که حکایت از عدم طویل المدت بودن دوره امپریالیسم دسته جمعی می کند .

به یک کلام ، سناریوی قرن بیستم ویکم مبنی بر اصول خدشه ناپذیر نظام جهانی سرمایه که نتیجه اش ویرانگریهای بی حد و حصر همراه با آشوب و هرج و مرج در سراسر جهان است ، برای مردم جهان به ویژه مردمان و ملت های کشورهای پیرامونی - حاشیه ای ، قابل تحمل نیست . از طرف دیگر هیچ تضمینی وجود ندارد که کشورها ی عضو اتحادیه اروپا با گسترش هار و بی قید و شرط ممالک متحده تضاد پیدا نکنند . به همین علت و از این نقطه نظر ، منازعات بین کشورها ی اروپائی ، آمریکا و دیگران (چین ، روسیه ، هندوستان ، برزیل و....) و مبارزات مردم کشورها ی پیرامونی - حاشیه ای علیه بیدادگریها و نابرابریها ی نظام جهانی ، عمر امپریالیسم دسته جمعی را نیز کوتاه خواهد ساخت .

ن.ناظمی - اردیبهشت ۱۳۸۷